

دانلود کتاب



مغازه خودکشی

نویسنده : ژان تولی

مغازہ خودکشی

ژان تولی

مترجم: احسان کرمویسی

مقدمه‌ی مترجم

مغازهی خودکشی یک کمدی سیاه است. اولین بار آندره برتون، رمان‌نویس و نظریه‌پرداز سوررئالیست فرانسوی، در کتابی با عنوان گلچین طنزهای سیاه ادبی (۱) این اصطلاح را زیرشاخه‌ای از کمدی و طنز خواند. برتون در آن کتاب جاناتان سويفت را یکی از سردمداران این سبک معرفی می‌کند. سويفت مقاله‌نویس برجسته‌ای بود. سال ۱۷۲۹ جزوه‌ی مختصری منتشر کرد و در آن با لحن طنز ولی بسیار جدی به دولت ایرلند پیشنهاد داد کودکان فقیر را از خانواده‌های‌شان بخرد و برای خوراک طبقه‌ی مرفه بپزد. برتون در کتابش به چند ویژگی مهم کمدی سیاه اشاره می‌کند. شاید مهم‌ترین خصوصیت این ژانر پرداختن به جنبه‌های تاریک زندگی، به‌ویژه مرگ، با زبانی طنزآلود باشد. کمدی سیاه بیشتر مسائل جدی را دست‌مایه‌ی کار خود قرار می‌دهد. ژان تولی هم در مغازه‌ی خودکشی با مرگ و خودکشی شوخی می‌کند. در بیشتر بخش‌های این رمان، مرگ و خودکشی اتفاق می‌افتد، ولی دیدگاهی که به آن‌ها وجود دارد سرشار از طنز و شوخی است.

داستان در زمان و مکان نامشخصی اتفاق می‌افتد؛ دوره‌ای آخرالزمانی که انسان‌ها بسیاری از منابع طبیعی را نابود کرده‌اند. زمانی که دیگر گلی نیست و هوا بسیار آلوده است. خودکشی عادی و شادی غیرعادی است. مردم افسرده و مالیخولیایی برای پایان دادن به عذاب زندگی‌شان به مغازه‌ی خودکشی می‌آیند و خانواده‌ی تواچ، صاحبان مغازه، تمام تلاش‌شان را در خدمت‌گزاری به مشتریان خود صرف می‌کنند. برای هر طبع یک راه خلاصی وجود دارد؛ از طناب‌های دار و گلوله گرفته تا انواع سم و گیاهان کشنده و تیغ‌های آلوده به کزاز. در مغازه‌ی خودکشی برای پایان دادن به زندگی همه‌چیز پیدا می‌شود؛ تجارتی منتهی به مرگ. امور بر وفق مراد خانواده‌ی تواچ می‌گذرد؛ تا این‌که آلن به دنیا می‌آید و همه‌چیز تغییر می‌کند. آلن برعکس اهالی شهر پُر از امید و شور زندگی است. عاشق خندانیدن دیگران است. شوخ و دل‌زنده است و نظم و قوانین غم‌زده‌ی مغازه و مدرسه و شهر را برهم می‌زند. می‌شیرا و لوکریس تواچ به‌جز آلن دو فرزند دیگر هم دارند: ونسان و مرلین که هر دو غمگین و محزون‌اند. آلن، کوچک‌ترین فرد خانواده، با نابود کردن سیاه‌بینی و حزن خانواده‌اش چیزی به آن‌ها می‌آموزد که برای‌شان تازگی دارد: عشق به زندگی.

در خانواده‌ی تواچ، نام‌ها پژواک نام افراد سرشناسی در تاریخ‌اند. نام می‌شیرا یادآور یوکیو می‌شیراست؛ نویسنده و شاعر سرشناس ژاپنی که سه‌بار نامزد جایزه‌ی نوبل ادبیات شده بود. او در ۱۹۷۰ به روش سنتی هاراگیری خودکشی کرد. نام ونسان پژواک نام ون گوگ است؛ نقاش مشهور هلندی که در ۱۸۹۰ به قلب خودش شلیک کرد. نام مرلین یادآور نام مرلین مونرو، بازیگر معروف امریکایی است که در سال ۱۹۶۲ در ۳۶ سالگی بر اثر مصرف بیش‌ازحد داروهای خواب‌آور و آرام‌بخش به خواب ابدی رفت. نام آلن تداعی‌کننده‌ی نام آلن تورینگ، دانشمند و ریاضی‌دان نابغه‌ی انگلیسی است. تورینگ در اواخر عمر به دلایلی افسرده شد. در هفتم ژوئن ۱۹۵۴ برای آخرین بار به اتاق خوابش رفت. صبح روز بعد، خدمتکارش جسد بی‌جان او را روی تخت خواب یافت. کنار تخت، سیبی گازده افتاده بود. آزمایش‌های سم‌شناسی نشان می‌داد که سیب به سیانور آغشته بوده است.

ژان تولی نویسنده، طراح و کارگردان فرانسوی، در ۱۹۵۳ در سن لو، یکی از شهرستان‌های کوچک مانش، به دنیا آمد. او این کتاب را که معروف‌ترین اثر اوست، در ۲۰۰۷ منتشر کرد که تاکنون به بیش از بیست زبان ترجمه شده است.

نور آفتاب اصلاً درون این مغازه‌ی کوچک رخنه نکرده بود. تنها پنجره‌ی مغازه، سمت چپ در ورودی، با کاغذ و مقوا پوشیده شده و یک لوح اعلان هم روی دستگیره‌ی در آویزان بود. نور لامپ‌های مهتابی سقف روی پیرزنی افتاده بود که داشت به سمت بچه‌ای می‌رفت که در کالسکه‌ای خاکستری بود.

«آه! داره می‌خنده.»

مغازه‌دار، زن جوان‌تری که کنار پنجره رو به صندوق نشسته بود و حساب‌هایش را بررسی می‌کرد، با اعتراض گفت «پسر من می‌خنده؟ نخیر خانم، فقط داره شکلک درمی‌آره. آخه چه دلیلی داره تو این دنیای نکبت لبخند بزنه؟»

بعد دوباره سر حساب و کتابش برگشت، ولی پیرزن همچنان دور کالسکه‌ی بچه می‌چرخید. قدم‌های ناشیانه و عصایش او را مضحک جلوه می‌داد. چشمانش آب‌مرورید داشت، ولی آن چشم‌های تیره و غمگین و مُرده‌وار به آن‌چه دیده بود یقین داشتند.

«ولی انگاری داشت می‌خندید.»

مادر بچه که روی پیشخان خم شده بود، گفت «من که شاخ درمی‌آرم اگه همچین چیزی ببینم. سابقه نداشته تو خونواده‌ی تواچ کسی لبخند بزنه.»

زن گردنش را که مثل گردن غاز بود، بالا کشید و داد زد «میشیما، بیا این‌جا یه دقیقه.»

دریچه‌ی کف مغازه دهان باز کرد و کله‌ی تاسی بیرون پرید.

«بله؟ چی شده؟»

میشیما تواچ یک کیسه‌ی سیمان دستش بود. از انبار زیرزمین بیرون آمد و کیسه را روی کف موزاییکی مغازه گذاشت.

«این مشتری ادعا می‌کنه آلن خندیده.»

«لوکریس، داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

گردوخاک آستینش را تکاند و قبل از این‌که نظری بدهد، به سمت بچه رفت و نگاه مشکوک و ممتدی به او انداخت.

درحالی‌که دستانش را جلو دهانش تکان می‌داد گفت «باید خسته باشه که قیافه‌ش اون‌جوری به نظر رسیده. آدم گاهی این حالت رو با خنده اشتباه می‌گیره. فقط یه شکلک بوده.»

سپس سقف کالسکه را کشید و برای پیرزن توضیح داد «ببینید اگه گوشه‌ی دهنش رو هم به سمت چونه‌ش بکشم، باز هم نمی‌خنده. قیافه‌ش مثل قیافه‌ی فلاکت‌بار برادر و خواهرش موقع تولدشونه.»

مشتری گفت «ببینم.»

مغازه‌دار دستش را از روی صورت بچه برداشت. مشتری با تعجب فریاد زد «اینها. خودت

ببین. داره می‌خنده.» میشیما بلند شد، دستی به سینه‌اش کشید و باتندی گفت «خب، حالا چی احتیاج دارید؟»

«یه طناب می‌خوام که خودم رو حلق‌آویز کنم.»

«خیله‌خب. سقف خونه‌تون بلنده؟ نمی‌دونید؟» از قفسه طناب‌دار را پایین کشید و ادامه داد، «دو متر کفایت می‌کنه. گره خیلی خوبی هم روشه. فقط باید سرتون رو قشنگ توی حلقه‌ش جا بدید...»

پیرزن وقتی داشت حساب می‌کرد، باز نگاهی به کالسکه انداخت.

«آدم وقتی لبخند یه بچه رو می‌بینه، قلبش آروم می‌گیره.»

میشیما به ستوه آمد و بادلخوری گفت «بفرمایید دیگه. برید منزل. الآن کار مهم‌تری هست که باید انجام بدید.»

پیرزن بیچاره زیر آسمان گرفته و عبوس شهر طناب را روی یک دوشش انداخت و راهش را گرفت و رفت. مغازه‌دار به داخل مغازه‌اش بازگشت.

«وای! راحت شدیم. عجب کنه‌ای بود! هی حرفِ خودش رو می‌زد.»

خانم تواچ همچنان پای صندوق ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از کالسکه‌ی بچه بردارد. کالسکه تکان می‌خورد و جیرجیر صدایش با طنین خنده‌ی بچه می‌آمیخت. آقا و خانم تواچ مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردند. «لعنتی...»

۲

«آلن! آخه چندبار باید بهت بگم؟ وقتی مشتری‌هامون از مغازه خرید می‌کنن، به‌شون نمی‌گیم به‌زودی می‌بینمت. ما باهاشون وداع می‌کنیم. چون دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردن. آخه کی این رو توی کله‌ت فرو می‌کنی؟»

لوکریس تواچ باعصبانیت کاغذی را پشت خود در دستان گره‌کرده‌اش پنهان کرده بود که با تکان‌های عصبی او می‌لرزید. بچه‌ی کوچکش روبه‌روی او ایستاده بود و بشاش و مهربان نگاهش می‌کرد. خانم تواچ خم شد و با لحن سرزنش‌آمیز محکم‌تری گفت «و یه چیز دیگه؛ این جیک‌جیک کردنت رو موم کن. وقتی یکی می‌آد این‌جا نباید به‌ش بگی – ادای آلن را درمی‌آورد – 'صبح‌به‌خیر.' تو باید با لحنِ یه بابا‌مُرده به‌شون بگی 'چه روزِ گندی، مادام.' یا مثلاً بگی 'امیدوارم اون دنیا جای بهتری براتون باشه، موسیو.' خواهش می‌کنم لطفاً این لبخندِ مسخره رو هم از رو صورتت بردار. می‌خوای این یه لقمه نون رو ازمون بگیری؟ آخه این چه رفتاریه که وقتی یکی رو می‌بینی چشم‌هات رو می‌چرخونی و دست‌هات رو می‌بری پشت گوشت و تکون‌شون می‌دی؟ فکر کردی مشتری‌ها می‌آن این‌جا لبخندِ ابلهانه‌ی تو رو ببینند؟ واقعاً می‌ری روی مُخم. مجبورمون می‌کنی پوزه‌بند بهت ببندیم.»

خانم تواچ از دست آلن به‌شدت عصبانی بود. او زنی بود با قدی متوسط و حدوداً پنجاه‌ساله. موی قهوه‌ای خوش‌حالت و کوتاهی داشت که پشت گوش جمع‌شان می‌کرد و طره‌ی روی پیشانی‌اش نوعی طراوت زندگی به او می‌بخشید. درست مثل موی مجعد طلایی آلن. زمانی که مادرش سرش داد می‌زد، مویش به عقب می‌رفت؛ انگار بادِ پنکه به آن‌ها می‌خورد. خانم تواچ کاغذی را که پشت خود پنهان کرده بود درآورد و گفت «این چه جور نقاشی‌ایه که از مهدکودک آوردی خونه؟» با یک دستش نقاشی را گرفته بود و با انگشت اشاره‌ی دست دیگر روی کاغذ می‌کوبید. «جاده‌ای که به یه خونه می‌رسه، با یه در و پنجره‌های باز زیر آسمون آبی، یه خورشید گنده هم اون بالا داره می‌تابه! حالا بگو ببینم، چرا هیچ آلودگی یا ابرِ گرفته‌ای توی این آسمونِ آبی نیست؟ پرنده‌های مهاجر که رو سر ما خرابکاری می‌کنند و ویروس آنفلوآنزا پخش می‌کنند، کجا هستند؟ تشعشعات هسته‌ای کو؟ انفجار تروریستی کجاست؟ نقاشیِ تو واقع‌گرایانه نیست. برو بین و نسان و مرلین وقتی همسنِ تو بودند چی می‌کشیدند!»

لوکریس به‌زحمت خود را از میان قفسه‌هایی که روی‌شان بطری‌های طلایی کمرنگی بود، رد کرد. از جلو پسر بزرگش عبور کرد. و نسانِ پانزده‌ساله و لاغر بود و داشت ناخن‌های دستش را می‌جوید. سرش با بانداژی پارچه‌ای پیچیده شده بود. کنار او، مرلین روی چهارپایه زانوی غم بغل گرفته بود. دوازده‌ساله و چاق بود. چنان خمیازه‌ای کشید که انگار می‌تواند جهان را

بلعد. می‌شیما کرکری فلزی را پایین کشید و شروع کرد به خاموش کردن لامپ‌های مهتابی. خانم تواچ کشو زیر صندوق را باز کرد و دفتر حساب و کتاب را بیرون کشید. داخل دفتر دو برگ کاغذ بود. آن‌ها را باز کرد.

«بین این نقاشی مرلین چه قدر غم‌انگیزه! این یکی رو نگاه کن که ونسان کشیده، میله‌هایی روبه‌روی یک دیوار آجری! هنوز هم دوستش دارم. این پسر معنی زندگی رو درک کرده. ممکنه پسر بدبخت بی‌اشتهایی به نظر بیاد که می‌گرن داره و خیال می‌کنه بدون بانداژ سرش جمجمه‌ش منفجر می‌شه، ولی اون بی‌شک هنرمند خانواده‌ست، ون گوگ ماست.»

همچنان به تحسین ونسان به عنوان یک نمونه‌ی ارزشمند ادامه می‌داد، «خودکشی تو خونشه. یک تواچ واقعی، ولی تو، آلن...»

ونسان که انگشت شستش را در دهانش کرده بود جلو آمد و خودش را توی آغوش مادر مچاله کرد. «کاش می‌تونستم برگردم تو شکمت مامان...»

مادر بانداژ کرپ ونسان را نوازش کرد و پاسخ داد «درکت می‌کنم.» بعد شروع به بازجویی از نقاشی آلن کوچولو کرد. «این دختر لنگ‌دراز که کنار خونه داره ورجه‌وورجه می‌کنه کیه؟»

پسرک شش‌ساله پاسخ داد «مرلینه دیگه.»

مرلین با شانه‌های افتاده و پژمرده آرام سرش را بلند کرد. صورت و دماغ سرخش تقریباً زیر موهایش پنهان شده بود. خانم تواچ باتعجب فریاد زد، «پس چرا انقدر فعال و خوشگل کشیدیش؟ در صورتی که خودت می‌دونی اون همیشه می‌گه تنبل و زشته!»

«به نظرم خیلی هم خوشگله!»

مرلین گوش‌هایش را گرفت، از چهارپایه پایین پرید و جیغ‌زنان از پشت مغازه به سمت پله‌های ساختمان دوید.

مادر مرلین فریاد زد، «بفرما، حالا هم خواهرش رو به گریه انداخت.»

پدر مرلین آخرین لامپ‌های مهتابی مغازه را خاموش کرد.

۳

خانم تواچ روی تخت دخترش مرلین نشسته بود و برایش داستان خودکشی کلئوپاترا را تعریف می‌کرد، «وقتی کلئوپاترا، ملکه‌ی مصر، در سوگ آنتونی نشسته بود، تاجی از گل بر سر نهاد و به خدمتکارانش دستور داد حمام را آماده کنند. بعد از حمام، کلئوپاترا غذای اعیانی‌ای میل کرد. سپس مردی روستایی که سبدي در دست داشت از راه رسید. هنگامی که محافظان از او بازجویی کردند که چه چیزی همراهش است، برگ‌های روی سبد را کنار زد و سبد پُر از انجیر را به آن‌ها نشان داد. محافظان از اندازه و زیبایی انجیرها متحیر شدند. مرد لبخند زد و به آن‌ها مقداری از آن میوه‌ها داد؛ بنابراین به او اعتماد کردند و اجازه‌ی ورود دادند.»

مرلین دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. به صدای زیبای مادرش گوش می‌داد که برایش داستان می‌خواند، «پس از ناهار، کلئوپاترا لوحی نوشت و آن را مَهر و موم شده نزد اوکتاویوس فرستاد. سپس همه‌ی خدمتکاران را، جز یک پیشخدمت، معاف کرد و در را بست.»

چشمان مرلین سنگین شده بود و نفسش آرام‌تر... «وقتی اوکتاویوس مهر لوح را گشود، درخواست کلئوپاترا را خواند که از او خواسته بود کنار آنتونی به خاک سپرده بشود. آن لحظه از عمل کلئوپاترا آگاه شد. اول فکر کرد شخصاً برای نجات جان او برود، ولی بعد تصمیم گرفت چند نفر را به سرعت برای رفع مشکل بفرستد. قاصدان سریع حرکت کردند، ولی وقتی به آن‌جا رسیدند، محافظان را دیدند که حفاظت نمی‌کنند و اصلاً از چیزی خبر ندارند. هنگامی که در اتاق را گشودند، جسد کلئوپاترا را در ردای سلطنتی، روی تخت طلایی یافتند. در آن‌جا

خدمتکار او را دیدند که داشت سربند ملکه را مرتب می‌کرد. یکی از مردان باعصبانیت به او گفت 'چه زیبا خدمت کردی، چرمی‌ین.' او پاسخ داد 'بله، به‌راستی زیبا خدمت کردم و اکنون سر ملکه‌ای را می‌پیچم که به پادشاهان بسیاری خدمت کرده است.' همان‌طور که کلئوپاترا دستور داده بود، افعی زیر انجیرهای سبد پنهان شده بود تا ناگهان به او حمله کند، ولی وقتی انجیرها را کنار زد، مار را دید و گفت 'پس تویی؟! و دستانش را برای نیش خوردن برهنه کرد.'»

مرلین که انگار هیپنوتیزم شده بود، چشمانش را باز کرد. مادرش موهایش را نوازش کرد و داستان را تمام کرد، «دو نقطه‌ی ریز جای نیش روی دست‌های کلئوپاترا پیدا بود. هر چند اوکتاویوس از مرگ کلئوپاترا ناراحت شده بود، روح بزرگش را ستایش کرد و او را با مراسمی باشکوه و شاهانه کنار آنتونی به خاک سپرد.»

آلن دم‌در اتاق نیمه‌باز خواهرش ایستاده بود و گوش می‌داد. «اگه من اون‌جا بودم، از پوست اون ماره یه جفت دمپایی درست می‌کردم که مرلین باهاشون بره کنسرت کُرت کوبین(۲)!» لوکریس از خشم به خودش پیچید و باترش‌رویی به بچه‌ی کوچکش نگاه کرد. «بدو برو توی اتاق! کسی نظر تو رو نخواست.»

بعد بلند شد و به دخترش قول داد فرداشب داستان خودکشی سافو را برایش تعریف کند که چه‌طور به خاطر چشمان زیبای یک چوپان خودش را از صخره پایین انداخت. مرلین آب دماغش را بالا کشید و گفت «مامان، وقتی بزرگ شدم اجازه می‌دی برم دیسکو با پسرها برقصم؟»

«معلومه که نه! به حرف‌های داداش کوچولوت گوش نکن. مزخرف می‌گه. تو خودت همیشه می‌گی یه دختر چاق و گنده‌ای، واقعاً فکر می‌کنی مردها حاضرند با یکی مثل تو برقصند؟ بی‌خیال، بگیر بخواب و سعی کن کابوس ببینی. این جووری معقول‌تره.»

لوکریس تواچ به اتاق‌خوابش رفت و کنار شوهرش دراز کشید. ناگهان صدای زنگ پایین به صدا درآمد.

میشیما آهی کشید و گفت «شب هم باید در خدمت ارباب‌رجوع باشیم. می‌رم ببینم کیه.» در تاریکی راه‌پله غرغرکنان پایین رفت. «لعنت به این سیاهی! هیچی نمی‌بینم. یه قدم اشتباه بردارم گردنم خورد می‌شه.»

آلن از بالای پله‌ها نظر داد، «بابا، چرا به جای لعنت فرستادن به تاریکی یه چراغ روشن نمی‌کنی؟»

«خیلی ممنونم به خاطر نصیحت‌تون آقای همه‌چیزدان.»

بااین‌حال به پیشنهاد پسرش گوش داد و لامپ راه‌پله را روشن کرد و داخل مغازه رفت.

وقتی به اتاق‌خوابش برگشت، زنش به بالشت تکیه داده بود و مجله می‌خواند. زن پرسید «کی بود؟»

«نمی‌دونم. یه بیچاره‌ای که تفنگش گلوله نداشت. چیزی رو که دنبالش بود از توی جعبه‌ی

مهمات پیدا کردم و به‌ش دادم. دیگه می‌تونه مغزش رو بترکونه. داری چی می‌خونی؟»

«آمار پارساله: هر چهل دقیقه یک خودکشی، صد و پنجاه هزار اقدام به خودکشی که فقط

دوازده هزارتاش به مرگ منجر می‌شه. باورنکردنیه.»

«آره همین‌طوره. چه‌قدر آدم هست که می‌خوان راحت بشن و موفق نمی‌شن... خوشبختانه ما

واسه‌ی این کار این‌جاییم. چراغ رو خاموش کن عزیزم.»

از آن‌طرف دیوار صدای آلن به گوش می‌رسید، «خواب‌های خوب ببینی، مامانی. خواب‌های

خوب ببینی، بابایی.»

پدر و مادرش از حسرت آهی کشیدند.

«مغازهی خودکشی، بفرمایید.»

خانم تواچ که لباس سرخ خونی تن کرده بود، تلفن را برداشت و از تلفن‌کننده خواست گوشی را نگه دارد. «یک لحظه گوشی، آقا.» و باقی پول مشتری زنی را داد که قیافه‌اش از نگرانی کج شده بود. او با پاکتی که نشانی مغازهی خودکشی رویش بود مغازه را ترک کرد. روی پاکت شعار مغازه چاپ شده بود، «آیا در زندگی شکست خورده‌اید؟ لااقل در مرگ‌تان موفق باشید.» لوکریس با مشتری خداحافظی کرد و دوباره گوشی را برداشت.

«الو؟ آه، موسیو چنگ شما! البته که به‌جا می‌آرم. امروز صبح طناب خریدید، این‌طور نیست؟ بله...؟ شما می‌خواید که ما...؟ نمی‌شنوم - احتمالاً تلفن همراه مشتری آنتن نمی‌دهد - ما رو به تشییع‌جنازه‌تون دعوت کردید؟ آه، واقعاً لطف کردید! ولی کی می‌خواید انجامش بدید؟ آه، طناب دور گردن‌تونه؟ خب، امروز که سه‌شنبه‌ست، فردا چهارشنبه، پس تشییع‌جنازه‌تون می‌افته پنجشنبه دیگه، درسته؟ اجازه بدید از شوهرم بپرسم...» به پشت مغازه رفت و داد زد، «میشیما! موسیو چنگ پشت تلفنه. سرایدار مجتمع مذاهب ازیادرفته... آره، همون... ازمون می‌خواد که پنجشنبه تو خاک‌سپاریش شرکت کنیم. این همون روزی نیست که قراره بازاریاب شرکت مرگ‌آوران بیاد؟ آهان، پس اون پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعده، خيله‌خب.»

دوباره گوشی تلفن را برداشت. «الو؟ موسیو چنگ...؟ الو...؟» وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده تلفن را قطع کرد. «هر چند طناب خیلی ابتداییه، همیشه مؤثره. باید باز هم بیشتر سفارش بدیم... آه، مرلین بیا ببینم.»

مرلین تواچ هفده‌ساله شده بود. بی‌حوصله و شلوول، با سینه‌های بزرگ و خجالت‌زده از اندام پُرش. تی‌شرت تنگی به تن داشت که رویش این شعار نوشته شده بود، «زندگی می‌کشد.»

خیلی خشک و بی‌رمق‌گردگیر را در دستانش گرفته بود و لبه‌ی قفسه‌ی تیغ‌هایی را پاک می‌کرد که برای رگ زدن چیده شده بود. برخی از آن‌ها زنگ زده بود. روی برچسب کنار آن‌ها نوشته شده بود، «حتا اگر رگ‌تان را عمیق نبرید، کزاز خواهید گرفت.»

مادر به دخترش گفت «برو گل‌فروشی تریستان و ایزود و یه تاج گل بگیر. یادت باشه کوچیک بگیری. به‌شون بگو روی کارت بنویسند 'برای موسیو چنگ، مشتری‌مان، از طرف مغازهی خودکشی.' احتمالاً چندتایی مستأجر از مجتمع می‌آن و می‌گن از پشش براومد. واسه‌ی ما تبلیغ خوبی می‌شه. یالا دیگه. معطل نکن. بعدش می‌تونی تاج گل رو به نگهبان جدید قبرستون بدی.»

«آه... همیشه هر چی خرچمالیه مال منه! چه آدم بی‌خودی‌ام. چرا نمی‌دی پسرهات ببرند؟» «ونسان توی اتاقش در حال اختراع کرده. آلن هم بیرونه؛ رفته از آفتاب پاییزی خرفک‌بشه! دنبال باد می‌دوه و با ابرها حرف می‌زنه. من که سر درمی‌آرم... تو یازده‌سالگی و این کارها! حالا برو دیگه.»

مرلین تواچ به مردی که ته مغازه با پدرش حرف می‌زد نگاه کرد. «چرا مشتری‌های خوش‌تیپ به‌م نگاه نمی‌کنند؟ کاش جذاب بودم...»

«واقعاً چه‌قدر ساده‌ای! فکر کردی مشتری‌ها می‌آن این‌جا با تو لاس بزنند؟ یالا، پاشو برو.» «مامان، چرا ما نمی‌تونیم خودمون رو بکشیم؟»

«صدبار به‌ت گفتم. چون نمی‌شه. پس کی مغازه رو بگردونه؟ ما، خونواده‌ی تواچ، یک وظیفه

داریم. طبیعتاً وقتی می‌گم ما، شامل حالِ آلن نمی‌شه. حالا دیگه برو.»

«خیله خب، باشه.»

خانم تواچ از پشت صندوق پیشخان بیرون آمد. با دیدن دختر بزرگش که مغازه را ترک می‌کرد دلش به لرزه درآمد و گفت «تپلوی بیچاره... من هم تو سن اون همین جوری بودم؛ تنبل و غرغرو. تا روزی که میشیما رو دیدم فکر می‌کردم پخمه‌م.»

دستش را روی قفسه کشید و خاکِ آن را پاک کرد. «وقتی هم کارِ خونه انجام می‌دادم، باز هم گردوخاک می‌موند.»

گردگیر را برداشت و کار دخترش را ادامه داد. بادقت تیغ‌ها را برمی‌داشت و جای آن‌ها را تمیز می‌کرد. پایین راه‌پله که به آپارتمان‌شان منتهی می‌شد، میشیما در حال صحبت با یک مشتری قدبلند و هیכלی بود.

«اگه روش اصیل و مردونه می‌خواید، من به‌تون هاراکیری رو توصیه می‌کنم. این رو به هر کسی پیشنهاد نمی‌دم؛ چون طرف باید ورزشکار باشه. خب، شما هم که مسلماً ورزشکارید دیگه، درسته؟ ببخشید فضولی می‌کنم، شغل شما چیه؟»

«معلم ژیمناستیکم. توی مدرسه‌ی مانترلنت کار می‌کنم.»

«آهان، پس درست حدس زدم.»

«دیگه تحمل شاگردها و همکارهام رو ندارم.»

میشیما تأیید کرد، «بله، گاهی سروکله زدن با بچه‌ها دشواره. مثلاً پسر کوچیکه‌ی من...»
«تو فکر نفت یا بنزین بودم.»

مغازه‌دار تأیید کرد، «خودسوزی توی فضای باز هم فکر بدی نیست. واسه‌ی این کار هر چی بخواید داریم، ولی صادقانه بگم هاراکیری... به‌هرحال نمی‌خوام خرج روی دست‌تون بذارم، تصمیم با خودتونه.»

معلم ورزش هر دو گزینه را سبک‌سنگین کرد. «خودسوزی، هاراکیری...»

آقای تواچ تأکید کرد، «هاراکیری.»

«تجهیزات زیادی می‌خواد؟»

«یه دست کیمونو(۳) که خوشبختانه اندازه‌ی شما رو موجود داریم و مسلماً تانتو(۴) که مردم الکی درباره‌ش نق می‌زنند. اندازه‌ش اون‌قدرها هم بلند نیست.» آقای تواچ باجدیت حرف می‌زد. شمشیرِ تقریباً بلند را از روی دیوار برداشت و در دستان مشتری گذاشت. «خودم تیزش می‌کردم. به لبه‌ش دست بزنید. دل و جیگرتون رو می‌بُره.» معلم ورزش به برق تیغ شمشیر نگاه کرد و آب‌دهانش را قورت داد. میشیما کیمونو را روبه‌روی مشتری پهن کرد و می‌خواست آن را بپیچد.

«این تکه‌ی ابریشمیِ قرمز که این‌جا دوخته شده، ایده‌ی پسر بزرگم بود و در واقع نقطه‌ی ورود شمشیر رو مشخص می‌کنه. چون بارها پیش اومده که مردم خودشون رو اشتباهی زخمی کردند. یا بالا می‌زدند که به قفسه‌ی سینه می‌خورد، یا پایین که توی شکم می‌رفت. باید مواظب بود که آپاندیس بُریده نشه.»

معلم پرسید «ببخشید، هزینه‌ش چه قدر می‌شه؟»

«سیصد یورو - ین.»

«اُه، واقعاً؟ می‌تونم با کارت...؟»

«چی؟ این‌جا؟ با کارت اعتباری؟ حتماً شوخی می‌کنید.»

«آخه می‌دونید، یه مقدار زیاده.»

«خب مسلمه، از یه بشکه بنزین گرون‌تره، ولی در نظر بگیرید، این آخرین خرج شماست.

نیازی نیست بگم هاراکیری یه خودکشی اشرافیه. این‌ها رو هم نمی‌گم چون اسم خودم

میشیماست.»

مشتری دودل بود. وزن شمشیر را در دستانش حس می‌کرد.

«می‌ترسم شجاعت این کار رو نداشته باشم. شما سرویس خدماتی ندارید؟»

میشیما ناراحت شد و گفت «اُه! نخیر، ما قاتل نیستیم. باید بدونید که این جرمه. ما این‌جا فقط تأمین‌کننده‌ی نیاز مردمیم، ولی بعدش دیگه خودشون باید به کارشون برسند. وظیفه‌ی خودشونه. وظیفه‌ی ما خدمت‌رسانی و فروش محصولات باکیفите.»

میشیما با گفتن این حرف‌ها مشتری را به سمت پیشخان کشاند و بادقت کیمونو و تانتو را بسته‌بندی کرد.

«خیلی از مردم آماتورند. می‌دونید، از هر صد و پنجاه هزار نفری که دست به خودکشی می‌زنند، صد و سی و هشت هزار نفر شکست می‌خورند. اغلب‌شون علیل می‌شن و می‌افتند روی ویلچر، از ریخت‌وقیافه می‌افتند، ولی ما... این‌طوری نیستیم. ما خودکشی رو تضمین می‌کنیم. اگه مُردید، پول‌تون رو پس می‌دیم. حالا بفرمایید، از این خرید پشیمون نمی‌شید. ورزشکاری مثل شما! فقط یه نفس عمیق بکشید و برید سمت هدف‌تون. در ضمن همون‌طور که همیشه می‌گم، 'شما فقط یک‌بار می‌میرید، پس کاری کنید که اون لحظه فراموش‌نشدنی باشه.'»

میشیما پول معلم ورزش را توی صندوق گذاشت. وقتی باقی پولش را پس می‌داد، گفت «صبر کنید، می‌خوام یه ترفند به‌تون بگم...»

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی دوروبرش نباشد. بعد توضیح داد، «وقتی شمشیر رو تو دلت فروکردی، روی زانوهات خم شو؛ چون اگر هم عمیق نره تو، وقتی از حال بری تا دسته فرومی‌ره. وقتی دوست‌هات جسدت رو کشف کنند، خیلی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند. چی؟ هیچ دوستی نداری؟ خب، در عوض پزشک آمبولانس رو تحت‌تأثیر قرار می‌دی.»

مشتری تشکر کرد و غرق این فکر شد که چه کار باید بکند.

«قابلی نداشت. وظیفه‌ی ماست. خوشحالم در خدمت‌تون بودم.»

«لوکریس! یه لحظه بیا.»

خانم تواچ در زیر راه‌پله را باز کرد. ماسک ضدگازی به صورتش زده بود که صورت و گردنش را پوشانده بود. چشمان گرد و بازش بالای محفظه‌ی فیلتردار و بزرگ جلو دهانش او را شبیه مگسی خشمگین کرده بود.

لباس سرتاپا سفیدی تن کرده بود. دستکش‌های جراحی‌اش را از دست درآورد و نزد شوهرش رفت. می‌شیمای او را صدا زده بود تا درباره‌ی یکی از مشتری‌ها به او توضیح بدهد. «اون خانم به یه چیز زنونه احتیاج داره.»

صورت مگس‌وار خانم تواچ از پشت ماسک وزوز کرد. بعد فهمید هنوز ماسک را درنیاورده است. بند آن را از سرش باز کرد و ماسک را در دستش گرفت. «آه، یه چیز زنونه، خب، فکر کنم سم از همه‌شون بهتر باشه. زنونه‌ترین چیزیه که داریم. اتفاقاً الآن تو انبار دهم سم درست می‌کردم.»

دکمه‌های روپوش سفیدش را باز کرد و وسایلش را روی پیشخان کنار صندوق گذاشت. «سم... خب، چی خدمت‌تون بدم؟ سمّ تماسی داریم که اگه دست به‌ش بزنیند، می‌میرید. سم‌های بوکردنی و خوردنی هم داریم. کدوم‌شون رو می‌پسندید؟»

زن که انتظار چنین سؤالی را نداشت گفت «اوم... کدوم‌شون بهتره؟»

لوکریس جواب داد «سم‌های تماسی: اسید مارماهی، سمّ قورباغه‌ی طلایی، ستاره‌ی شب، ژل مرگ‌بار، وحشت خاکستری، روغن مات، سمّ گربه‌ماهی... تازه همه‌ش این‌ها نیستند. محصولات دیگه توی قفسه‌ی تیره‌بارند.» و به بطری‌های فراوان آن قسمت اشاره کرد. «سم‌های بویایی چی؟ اون‌ها چه‌طورند؟»

«ببینید، خیلی ساده‌ست؛ در بطری رو باز می‌کنید و محتوای اون رو بو می‌کشید؛ می‌تونه زهر عنکبوت، نفس مرد حلق‌آویزشده، ابر زرد، زهرابه‌ی چشم‌بد، رایحه‌ی صحرا و از این‌جور چیزها باشه.»

«آه، نمی‌دونم چی انتخاب کنم. این‌جوری که شما می‌گید واقعاً گیج شدم.»

خانم تواچ پاسخ داد «ناراحت نباشید. طبیعیه که نتونید تصمیم بگیرید. اگر هم ترجیح می‌دید خوردنی باشه، عسل سرگیجه داریم. پوست رو قرمز می‌کنه و باعث می‌شه خون عرق کنید.»

مشتری اخم کرد. لوکریس از او پرسید «حالا چرا می‌خواید خودتون رو بکشید؟»

«از مرگ یکی خیلی به‌هم ریختم. همه‌ش به اون فکر می‌کنم. به خاطر همین اومدم این‌جا. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم فراموشش کنم.»

«می‌فهمم. خب پس بهت استریکین رو پیشنهاد می‌کنم. از گیاه جُوزْأَلْقَی گرفته شده.

به‌محض این‌که بخوریش حافظه‌ت رو از دست می‌دی. این‌جوری دیگه نه دردی حس می‌کنی، نه حسرتی می‌خوری. بعدش بی‌حال می‌شی و بدون این‌که بفهمی، خواب‌به‌خواب می‌شی. این یکی واقعاً واسه‌ی تو ساخته شده.»

زنِ داغ‌دیده با کف دست چشم‌هایش را مالید و گفت «جُوزْأَلْقَی.»

لوکریس جسارت به خرج داد و گفت «ولی اگر هم بخوای، می‌تونی خودت سمّ مورد نظرت

رو بسازی. خیلی از زن‌ها دوست دارند بستر مرگ‌شون معطر باشه. مثلاً با گل انگشتانه که

موجوده. چندتا گلبرگش رو می‌ریزی توی هاون و می‌کوبی. می‌دونی این دسته از گل‌ها خیلی

شبيه دست شل و افتاده‌ی آدم‌های غم‌زده‌ند. وقتی خوب کوبیديش، با آب مخلوطش کن و بجوشون. چند دقیقه بذار سرد بشه — تو این مدت برو آب دماغت رو بگیر و نامه‌ی خدا حافظیت رو بنویس — بعد محلول جوشونده رو صاف کن. دوباره بذار جوش بیاد تا آبش بخار بشه. آخرسر یه ماده‌ی سفید و کریستالی ازش باقی می‌مونه که می‌خوریش. خوبیش اینه که گرون نیست. شاخه‌ی گیاه کواری هم هست که می‌تونى از دونه‌هاش تئوبرومین بگیرى...»

مشتري از این‌همه امکانات پیش‌رویش مات و متحیر شد و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. «اگه شما بودید، کدومش رو انتخاب می‌کردید؟»
چشمان زیبا و موقر لوکریس به نقطه‌ای در دوردست خیره شد. لحظه‌ای انگار در مغازه نبود. «من؟ راستش نظری ندارم. ما خودمون هم افسرده‌یم. هزارتا دلیل واسه خودکشی داریم، ولی نمی‌تونیم محصولاتمون رو روی خودمون امتحان کنیم. این‌طوری در مغازه تخته می‌شه. اون وقت کی به مشتری‌ها برسه؟»

بعد به خودش آمد و گفت «چیزی که من می‌دونم اینه که سیانور زبون رو خشک می‌کنه و حس بدی بهت می‌ده؛ به همین خاطر موقع درست کردنش یه کم برگ نعنا بهش اضافه می‌کنم تا دهن رو معطر کنه. این‌ها هم باز پیشنهادهای دیگه‌ایه که به‌تون گفتم. باز هم بخوام توصیه کنم، نوشیدنی روز هست. اُه، صبر کن ببینم. امروز صبح چی درست کردم؟» به سمت منو آویزان روی پنجره رفت. با گچ رویش نوشته شده بود: پری شنی (۵).
«اُه، آره. پری شنی. چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود؟ آخ چه قدر حواسم پرتّه. مادام، شما نمی‌دونید از بین سم‌های قُماسی و بویایی و خوردنی کدوم رو انتخاب کنید. این مخلوطی از اون سه‌تاست. ساخته‌شده از مهرگیاه، ژل مرگ‌بار و رایحه‌ی صحرا. لحظه‌ی آخر خودتون تصمیم می‌گیرید که لمسش کنید یا بخوریدش یا بوش کنید. نتیجه‌ی همه‌شون یکیه.»
مشتري تصمیمش را گرفت. «خوبه. همین رو می‌برم.»
«از خریدتون پشیمون نمیشید. اُه، چه قدر خنگم. چه‌طور فراموش کرده بودم؟! این بچه هوش و حواس برام نداشته.» با سرش اشاره‌ای به آلن کرد که روبه‌روی قفسه‌ی طناب‌ها پاهایش را جفت کرده بود و دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود.
«مادام، شما بچه دارید؟»

«یکی داشتم. در واقع... یه روز اومد این‌جا و واسه‌ی تفنگش گلوله خرید.»
«اُه.»

«همه‌چی رو زشت و سیاه می‌دید. هیچ‌وقت نتونستم شادش کنم.»
خانم تواچ غصه خورد و گفت «کاش ما هم می‌تونستیم همین‌ها رو به این بچه‌مون یاد بدیم. همه‌چی رو چپکی می‌بینه. باورتون می‌شه؟ من که نمی‌دونم چی بگم. باور کنید همون‌طور که اون دوتا رو بزرگ کردیم، این هم بار آوردیم. این هم باید افسرده می‌شد، ولی همیشه نیمه‌ی پُر لیوان رو می‌بینه. دیدش مثبته.» لوکریس آهی کشید و دستش را که از خشم می‌لرزید بلند کرد. «مجبورش می‌کنیم اخبار تلویزیون رو نگاه کنه تا روحیه‌ش خراب بشه، ولی مثلاً اگه هواپیمایی با دویست و پنجاه مسافر سقوط کنه و دویست و چهل و هفت نفرشون هلاک بشن، فقط تعداد بازمانده‌ها رو یادش می‌مونه.» ادای آلن را درمی‌آورد.
«واي، مامان. زندگی چه قدر شگفت‌انگیزه. سه نفر از آسمون افتادند پایین و زنده موندند...»
من و شوهرم که دیگه بُریده‌یم. باور کنید بعضی وقت‌ها دل‌مون می‌خواد از این سم پری شنی بندازیم بالا و راحت بشیم، ولی حیف که مسئولیت مغازه اجازه نمی‌ده.»

مشتري توجهش به آلن جلب شد و به سمت او رفت. «این گوشه چی‌کار می‌کنی؟»
آلن سرش را با موی فر طلایی‌اش به سمت خانم بلند کرد. نقاشی‌ای در دستش بود که در آن

چسب زخم بزرگی روی دهان بچه زده شده بود. روی ضمیمه‌ی صورتی، با ماژیک، یک نفر پوزخند شیطنت‌آمیزی کشیده بود که زبانش را درآورده بود. گوشه‌ی لب‌ها به سمت پایین افتاده و شبیه آدم‌های زشت و شرور شده بود.

مادرش درحالی‌که بطری سمّ آن زن را بسته‌بندی می‌کرد، توضیح داد، «کارِ ونسان، برادر بزرگشه. اون از این شکلک‌ها می‌کشه. زیاد از اون زبونِ بیرون‌افتاده خوشم نمی‌آد، ولی باز هم بهتر از قهقهه زدن اینه که می‌گه زندگی شگفت‌انگیزه.»

مشتی دستی به چسب زخم زد و آن را بالا کشید. زیر آن شکلک اخم‌آلود و دهان چسب‌خورده کاملاً مشخص بود که بچه‌ای می‌خندد. لوکریس بسته را به مشتری داد. «جریمه‌ش کردند. تو مدرسه ازش پرسیدند کی‌ها خودکشی می‌کنند. اون هم جواب داده بود آدم‌های شاکی.»

۶

ونسان جلابه (۶)ای با طرح مِب و دینامیت و جرقه‌های انفجار تن کرده بود. بیست سالش بود. دیوارهای اتاقش هیچ تزئینی نداشت. روبه‌روی تختی باریک نشسته و آرنج‌هایش را روی میزِ سنگین چسبیده به دیوار گذاشته بود و چسبی در دستانش می‌لرزید. فرزند ارشد خانواده‌ی تواچ ابروهای پُرپشت و ریشی زبر و قرمز داشت. نفسش می‌لرزید و به‌زحمت بالا می‌آمد. نگاه همیشه کجش بازتابی از زجر درونی‌اش بود. از میگردن عذاب می‌کشید و بانداژش قسمت فوقانی سرش را متراکم کرده بود. لب پایینش به خاطر گاز گرفتن، کبره بسته و پُف کرده بود؛ درحالی‌که لب بالایی نازک و سرخ و لطیف بود. روی میز روبه‌رویش ماکت عجیب و خوفناک یک ساختمان بود؛ درحالی‌که پشت‌سرش، از آن‌طرف دیوار، این صدا به گوش می‌رسید، «دیم دارام دیرام رام.»

«مامان!»

مادرش از آشپزخانه داد زد «چی شده؟»

«آلن آهنگ‌های شاد می‌خونه.»

«وای نه... بگم چی‌کارت کنند... کاش به جای این بچه‌ی تخس، مار افعی به دنیا می‌آوردم.» لوکریس به راهرو آمد و در اتاق آلن را باز کرد. «قطعش می‌کنی یا نه؟ چندبار باید بهت بگم ما نمی‌خوایم به این سروده‌های شادِ مزخرف گوش بدی؟! مگه مارش خاک‌سپاری رو واسه سگ ساخته‌ند؟ می‌دونی این آهنگ‌ها چه‌قدر حال برادرت رو بد می‌کنه؟ سرش درد می‌گیره.» اتاق آلن را ترک کرد و به اتاق ونسان رفت و روی زمین با ماکت ساختمانی فرو ریخته مواجه شد. «اُه اختراعت داشت تموم می‌شد.» رو به آلن فریاد زد، «نگاه کن موسیقیت چه گندی بالا آورد. واقعاً باید به خودت افتخار کنی.»

همین لحظه پدر خانواده هم وارد شد. «چی شده؟»

مرلین پاهای بی‌حالش را روی زمین کشاند و به آن‌ها ملحق شد. حالا هر سه‌ی آن‌ها –

لوکریس، مرلین و میشیما – دور ونسان حلقه زده بودند.

خانم تواچ داد زد «می‌گی چی شده؟! باز هم آقاپسرتون خرابکاری کرده.»

شوهرش پاسخ داد «اون پسر من نیست. ونسان پسر منه. این یه تواچ واقعیه.»

مرلین پرسید «پس من چی؟ من هم تواچم.»

میشیما بانداژ سر ونسان را نوازش کرد. «چی شد؟ ماکت خراب شد؟»

مرلین پرسید «ماکت چی بود؟»

ونسان با بغض و افسوس گفت «ماکت یه شهربازی که توش خودکشی می‌کنند.»

«می‌تونه... می‌تونه برای آدم‌هایی که از زندگی سیر شده‌ند یه کارناوال باشه. تو قسمت تیراندازی، مشتری‌ها پول می‌دند، ولی نه واسه این‌که شلیک کنند بلکه به این خاطر که به‌شون شلیک بشه.»

میشیما روی تخت نشسته بود و به حرف‌های ونسان گوش می‌داد. «پسر من نابغه‌ست.»
«فکرش رو بکنید. مرگ‌بارترین شهربازی دنیا می‌شه. توی پیاده‌روه‌هاش سیب‌زمینی سرخ‌کرده با قارچ سمّی می‌فروشیم. بوش اشک مشتری‌ها رو درمی‌آره.»

لوکریس و مرلین از این فکر در پوست خود نمی‌گنجیدند و به بوی خوش سیب‌زمینی سرخ‌کرده فکر کردند. میشیما فریاد کشید «با قارچ سمّی.»

«جعبه‌ی موسیقی آهنگ‌های غمگین پخش می‌کنه. گاو وحشی شهربازی مردم رو جذب می‌کنه. یه پرتگاه نرده‌ای خیلی بلند هم می‌سازیم که عشاق می‌تونند دست‌تودست هم خودشون رو بندازند پایین. دقیقاً انگار از یه صخره خودشون رو پرت می‌کنند.»
مرلین دست‌هایش را به هم مالید.

«سروصدای سوت و چرخ قطار با جیغ آدم‌ها ادغام می‌شه و اون‌ها رو به سمت قلعه‌ی گوتیک می‌بره که پُر از تله‌های شگفت‌انگیز و مرگ‌آوره: برق‌گرفتگی، غرق شدن، دروازه‌های نوک‌تیز قلعه که پشت مردم فرود می‌آن. بعد از خودکشی، به دوستان یا اقوامی که فرد دلسرد رو همراهی می‌کنند، جعبه‌ی خاکستر اون‌ها رو می‌دیم. آخه آدم‌هایی رو که این‌جا خودکشی می‌کنند، می‌ندازیم تو کوره‌ی آدم‌سوزی.»

میشیما گفت «این بچه خارق‌العاده‌ست.»

«پدر تو کوره کار می‌کنه. مامان هم می‌تونه بلیت بفروشه.»

«من چی؟ من کجا کار کنم؟ من هم می‌خوام مفید باشم.»

ونسان سرش را به سمت مرلین چرخاند. چشمانش زیر بانداژ سرش غمگین و نگاهش نافذ و شکننده بود. پرتو ویران‌کننده‌ای داشت. ناگهان از قاب پنجره‌ی اتاق تاریکش، در تاریکی بیرون، لامپ‌های مهتابی یک بیل‌بورد تبلیغاتی به رنگ زرد سیر درآمدند. رنگ از چهره‌ی ونسان پرید و تحت‌تأثیر این نور مصنوعی، هاله‌ای از خودویرانگری درون مغزش نفوذ کرد. پدر، مادر و خواهرش از فریاد تلخ و شکننده‌ی او تکان خوردند. رنگ نور قرمز شد. ناله‌اش مثل بمب ترکید.

«می‌تونه مثل وقت‌هایی باشه که خوابش رو می‌دیدم. همیشه رؤیای همچین چیزی رو

می‌دیدم. یه همچین جایی... شهربازی خودکشی...»

مادرش پرسید «خیلی وقته فکر این‌جور جایی تو سرته؟»

«آره. فکرش رو بکنید. یه عده رو استخدام می‌کنیم تا لباس جادوگری بپوشند و به رهگذرهای توی پیاده‌رو آب‌نبات سمّی تعارف کنند، 'مادموازل بفرمایید. این آب‌نبات‌چوبی با طعم سیب مملو از سمّه.' جالب نیست؟»

مرلین پیشنهاد کرد «من می‌تونم این کار رو بکنم. زشت هم هستم.»

ونسان نقشه‌ی دیگری رو کرد. «چفت کابین‌های ترن هوایی خوب به هم وصل نمی‌شن

و با سرعت زیاد یه‌دفعه توی ارتفاع بالا وایمیستند.» در حال توضیح دادن از روی ماکتِ

تخریب‌شده بود که ناگهان برادرش از راه رسید و بشکن‌زنان وارد اتاق شد. «بخند به روی دنیا،

دنیا به روت بخنده...!»

مادر وحشت‌زده بلافاصله به سمت او برگشت و مشت‌هایش را گره کرد. بشکن زدن آلن برای پدر و مادرش عملی زشت و ناپسند به حساب می‌آمد.

۸

«باید خدمت شما عرض کنم که ما قصد نداشتیم بچه‌ی سومی داشته باشیم. راستش، آلن به خاطر پارگی اون وسیله‌ی جلوگیری که استفاده می‌کردیم، به دنیا اومد. می‌دونید، از همون‌ها که به مشتری‌هایی می‌دیم که می‌خوان از طریق بیماری‌های مقاربتی خودکشی کنند.» لوکریس سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بر بختش لعنت فرستاد. «باید قبول کنید بدشانسی محض بوده. فقط همون یه بار رو از محصولات مغازه استفاده کردیم که این بلا رو سرمون خراب شد.»

بازاریاب جواب داد «وسایل جلوگیری شرکت مرگ‌آوران از این لحاظ گارانتی شده‌ند! بایستی قبل از مصرف دقت می‌کردید.»

آلن ناگهان در مغازه ظاهر شد. مادر به پسرش نگاهی کرد و آهی کشید، «این هم نتیجه‌ش.» «سلام مامان! سلام بابا! سلام آقای...» جلو آمد و گونه‌های بازاریاب را بوسید. «هوا رو دیده‌ید؟ داره بارون می‌آد. خیلی خوبه؛ به آب احتیاج داریم، مگه نه؟» مادرش پرسید «مدرسه چه‌طور بود؟»

«عالی بود، مامان. تو کلاس موسیقی رقصیدم و کل کلاس رو خندوندم.»

مادام تواچ نگاه معناداری به بازاریاب کرد و گفت «می‌بینید؟ چی خدمت‌تون عرض کردم؟» بازاریاب گونه‌هایش را خاراند و تأیید کرد، «بله، همین‌طوره. اون دوتا چی؟ شبیه این نیستند؟»

«اصلاً. خیلی با این یکی فرق دارند. پسر بزرگم هر چند بی‌اشتها و لاغره، ازش کاملاً راضی‌ایم. بیشتر اوقات تو اتاقشه و در رو می‌بنده، ولی دلم به حال مرلین می‌سوزه. تقریباً هجده سالش شده و این‌جا احساس حماقت و بیهودگی می‌کنه. همیشه گرمشه و عرق می‌ریزه. تو زندگی بی‌هدف مونده.»

بازاریاب زیرلب من‌منی کرد و کیفش را باز کرد و دفتر سفارشش را بیرون آورد. به اطرافش نگاه کرد و از بالا تا پایین مغازه را پایید. «مغازه‌ی خیلی خوبی دارید. واقعاً آدم این مغازه رو بین این‌همه برج دوروبر می‌بینه، غافل‌گیر می‌شه. اُه بله، قشنگ‌ترین مغازه‌ی خیابون برگووی همینه. راستی نمای بیرونی برام سؤال‌برانگیزه. چرا روی سقف حالت برج ناقوس و مناره داره؟ این‌جا قبلاً چی بوده؟ بنای مذهبی نبوده؟ کلیسا یا همچین چیزی؟»

لوکریس پاسخ داد «معلوم نیست. کسی نمی‌دونه. شاید هم معبد بوده؛ مثلاً ممکنه اتاق‌هایی که توی راهرو طبقه‌ی بالا هستند مکان ذکر راهب‌ها بوده باشه که بعداً به آشپزخونه و اتاق غذاخوری و اتاق‌خواب بدل شده باشند. اون درِ دست چپ، پشت راه‌پله، شاید انباری یا جای نگه‌داری ظرف و ظروف کلیسا بوده که حالا من سم‌های خونگیم رو اون‌جا درست می‌کنم.»

بازاریاب با بند انگشت به دیواری ضربه زد که به نظر توخالی بود. «چیزی رو با گچ پوشونده‌ید؟» به اطراف نگاه کرد و با خودش حرف زد، «دو طبقه و هر طبقه کامل و مرتب... با کاشی‌های قدیمی، لامپ‌های کم‌نور روی سقف و همه‌جا هم تمیزه... عجب جای خوبی...» می‌شیمما که تا این لحظه ساکت بود گفت «راستی یه مقدار طنابِ دار برامون بیار. قبلاً وقتی از تلویزیون سریال نگاه می‌کردم، خودم طناب دار می‌بافتم. مردم هم البته از محصولات دست‌ساز بیشتر استقبال می‌کنند. ولی الآن دیگه طناب‌های شرکتی اومده.»

لوکریس که سمت چپ دیوار روبه‌روی قفسه‌ی بطری‌ها ایستاده بود، گفت «سیانور هم می‌خوایم. هر چی بود فروخته‌یم. یه بسته‌ی پنجاه‌کیلویی آرسنیک هم بیار.»

میشیما گفت «و یه دست کیمونو؛ سایز بزرگ باشه.»

بازاریاب راه می‌رفت و سفارش‌ها را یادداشت می‌کرد. به قفسه‌ی تره‌بار که رسید، تعجب کرد.

«می‌گم این‌جا خیلی خالیه‌ها. یه مقدار تمشک سیاه وحشی، گل انگشتانه و قارچ سمی توی سبدها بریزید.»

میشیما گفت «ما همیشه با محصولات طبیعی و حیات‌وحش مشکل داشتیم. از قورباغه‌های طلایی بگیر تا افعی و عنکبوت سیاه! می‌دونید چیه؟ مشکل اینه که مردم به‌قدری تنهان که حتا وقتی این موجودات زهردار رو هم به اون‌ها می‌فروشیم، باز جذب‌شون می‌شن. عجیب این‌که این موجودات هم همون حس رو دارند و نیش‌شون نمی‌زنند. یه‌بار، یادت می‌آد لوکریس؟ یه مشتری زن که از این عنکبوت‌های قاتل خریده بود، بعد از مدتی به مغازه برگشت. خیلی تعجب کرده بودم. ازم پرسید سوزن هم می‌فروشیم یا نه. فکر کردم می‌خواد با سوزن چشم خودش رو دربیاره، ولی این‌طور نبود. سوزن رو واسه بافتن چکمه‌های کوچولو برای عنکبوتش می‌خواست! تازه اسم هم واسه‌ش گذاشته بود: دنسی. باهم دوست شده بودند و اون رو توی کیفش گذاشته بود. بعد درِ کیف رو باز کرد و عنکبوت روی دستش ورجه‌وورجه می‌کرد. به‌ش گفتم 'خطرناکه، برش دار.' بعد خندید و گفت 'دنسی به‌م شوق دوباره به زندگی بخشیده.'»

لوکریس حرف شوهرش را قطع کرد. «یه‌بار دیگه هم یکی مار کبرای زهردار خرید، ولی مار نیشش نزد. آخرش هم اسمش رو چارلز ترنت (۷) گذاشت. نمی‌دونم نمی‌تونست مثلاً اسمش رو بذاره آدولف؟ می‌دونید ما اسم بچه‌هامون رو از روی اسم افراد معروفی که خودکشی کرده‌ن، انتخاب کردیم: ونسان به یاد ون گوگ، مرلین به یاد مونرو...»

بازاریاب پرسید «و آلن به یاد کی؟»

لوکریس همچنان رشته‌ی افکارش را دنبال می‌کرد. «اگه حتا اسم مارش رو نینو فرر (۸) می‌داشت، باز هم یه چیزی. می‌شد درکش کرد.»

میشیما مداخله کرد، «آه! واقعاً که. این موجودات باعث تأسفند. وقتی قورباغه‌های طلایی از قفس‌شون فرار می‌کنند، همه‌جای مغازه می‌پرند. خیلی سخته با تور بگیریم‌شون، به‌خصوص این‌که نباید دست‌مون به‌شون بخوره وگرنه فوراً می‌میریم. دیگه از این جک‌وجونورها نمی‌خوایم تو مغازه بیاریم. تازه نمی‌دونیم با قفسه‌ی تره‌بار چی کار کنیم.»

روی راه‌پله‌های منتهی به آپارتمان، آلن ظرف پلاستیکی کوچکی در دست داشت که حلقه‌ای را در آن فرومی‌برد و فوت می‌کرد. حباب‌های رنگارنگ و پُر نور از حلقه به بیرون پرواز می‌کردند و در مغازه‌ی خودکشی بالاوپایین می‌جهیدند. از میان قفسه‌ها راه‌شان را پیدا می‌کردند و می‌رفتند. گردن میشیما با پرواز حباب‌ها می‌چرخید و سفر آن‌ها را دنبال می‌کرد. یک حباب بزرگ و کف‌آلود به ابروهای بازاریاب برخورد کرد و ترکید. چشمانش را با دست مالید و دستش را به سمت کیفش روی پیشخان برد. «شاید من بتونم فکری به حال بچه‌ی گرفتار شما بکنم.»

«کدوم‌شون؟ آلن؟»

«آه نه، اون نه... منظورم دختره‌ست. توی شرکت یه محصول جدید تولید کردیم که برای اون خطری نداره.»

لوکریس تکرار کرد «برای اون خطری نداره؟»

«اول نوامبره... تولدت مبارک، مرلین.»

مادرش با یک سینی فلزی از آشپزخانه خارج شد. کیک تولد روی سینی به شکل تابوت بود. پدرش کنار میز گرد اتاق غذاخوری ایستاده بود. چوب‌پنبه‌ی بطری شامپاین را درآورد و اولین لیوان آن را به سلامتی دخترش بلند کرد. «تبریک می‌گم عزیزم، یک سال از عمرت کمتر شد.» گاز نوشیدنی در لیوان بالا آمد. مرلین تواچ انگشت اشاره‌اش را به لبه‌ی لیوان کشید و گاز شامپاین پایین آمد. کیک با حالت محزون، وسط میز، کنار شام خانواده و روبه‌روی بشقاب خالی و تمیز و نسان بود. میشیما سعی کرد برای و نسان مقداری شامپاین بریزد.

«نه پدر، متشکرم. تشنه نیستم.»

پدر چند قطره درون لیوان آلن ریخت. «بفرما. ای شیطان همیشه خندون... بخور به سلامتی بزرگ شدن خواهرت که دوران معصوم کودکی رو تموم کرد و وارد بزرگ‌سالی شد. تازه شروع بدبختیه.»

دور کیک را به تقلید از چوب صنوبر صیقلی تابوت، با شکلات شیری تزیین کرده بودند. روی آن با کاکائوی تیره مثل چوب ماهون درآمده بود و گوشه‌اش، کله‌ای بلوند که با پوست لیمو طلایی شده بود، روی بالشی از خامه‌ی چنتیلی آرام گرفته بود.

مرلین از خوشحالی جیغ کشید «وای! اون منم. چه قدر قشنگه مامان.»

مادرش با تواضع تأیید کرد، «همین‌طوره. البته بگم که این ایده و طرح و نسان بود که گفت این کار رو بکنم. طفلکی چون حالش از غذا به هم می‌خوره، نتونست آشپزی کنه، ولی شمع‌ها رو خودش درست کرده.»

شمع‌ها به رنگ بژ و مثل طناب به هم پیچیده شده بودند و آهسته درهم آب می‌شدند. اعداد یک و هشت سن هجده را نشان می‌دادند. مرلین عدد یک را برداشت و جلو هشت گذاشت. «دوست داشتم هشتاد و یک سالم بود.» بعد آه خسته‌اش را روی شمع‌ها فوت کرد. میشیما دست‌هایش را به هم زد و گفت «حالا نوبت کادوهاست!»

مادر مرلین در یخچال را بست و با یک بسته‌ی کوچک کادوپیچ برگشت. «مرلین، به خاطر اون کاغذکادو ببخشید. ما به آلن گفتیم کاغذکادو سیاه و سفید بگیره، ولی باز کار خودش رو کرد و با اون لبخند دل‌قانه‌ش با این کاغذ رنگ و وارنگ برگشت. دیگه خودت می‌دونی برادرت چه جوریه... خب، این هم از طرف من و بابات تقدیم به تو که حالا دیگه بزرگ شده‌ای.» مرلین با دقت کادو والدینش را باز کرد.

«یه سرنگ؟ چی توشه؟»

«یه سم مهلک.»

«آه مامان، بابا، بالاخره بهم اجازه دادید خودم رو بکشم؟ درست فهمیدم؟ می‌تونم این کار رو بکنم؟»

مادرش چشمانش را بالا برد و گفت «خودت نه؛ بلکه هر کی رو که ببوسی.»

«چه‌طوری؟»

«این آمپول پیشنهاد شرکت مرگ‌آورانه. اون رو توی رگت تزریق می‌کنی. هیچ بلایی سرت

نمی‌آد. مریض هم نمی‌شی، ولی باعث می‌شه بزاق سمی ترشح کنه که هر کسی رو که

می‌بوسی بکشه. هر بوسه‌ی تو به مرگ منجر می‌شه...»

میشیما گفت «توی مغازه جایگاه خودت رو پیدا می‌کنی. می‌دونی، من و مادرت تصمیم

گرفتیم این وظیفه رو بهت بدیم که توی قسمت تره‌بار باشی و مشتری‌هایی رو که داوطلبانه

این نوع خودکشی رو انتخاب می‌کنند، با یه ماچ به درک بفرستی... بوسه‌ی مرگ!»

مرلین که تا الآن آرام نشسته بود، بلند شد و از شوق به لرزه افتاد.

پدرش ادامه داد «ولی باید یادت باشه ما رو نبوسی ها!»

«مامان، چه طور ممکنه سَمّی بشم، ولی مسموم نشم؟»

لوکریس مثل یک متخصص توضیح داد «به حیوانات نگاه کن. اون ها چه طور این جوری اند؟ مار و عنکبوت با این که سم توی دهن شون هست، صحیح و سالم زندگی شون رو می کنند. خب تو هم همین طور می شی.»

میشیما شریان بند را روی دست دخترش بست. مرلین چند ضربه روی آرنجش کوبید و همان طور که آلن به او نگاه می کرد، نوک سوزن را درون رگ خود فرو برد. اشک در چشمانش جمع شده بود.

میشیما پرسید «خیله خب. شما پسر ها چی آوردید؟ واسه خواهرتون چه کادویی خریدید؟»
ونسان استخوانی، با سر همیشه بانداژ شده اش، یک بسته ی بزرگ از زیر میز بیرون آورد.
مرلین بسته را گرفت و باز کرد. ونسان درباره ی هدیه اش توضیح داد «این یه کلاه ایمنی موتورسواریه که با فیبر کربن ضدضربه شده. شیشه ی جلوش رو خودم تقویت کرده ام. داخلش دوتا دینامیت جاسازی کرده ام که با این بندها فعال می شن... این جوری اگه یه روزی پدر و مادر این اجازه رو به ما بدنند که خودمون رو نابود کنیم، کلاه رو سرت می کنی و بندها رو می کشی. کله ت، بدون این که درودیوار رو کثیف کنه، منفجر می شه.»

لوکریس پسرش را ستایش کرد، «عجب فکر بکری! فکر همه جاش رو کرده.»

میشیما هم زبان به تمجید ونسان گشود. «پدربزرگم هم دقیقاً همین طور بود: مخترع و مبتکر. تو چی آوردی آلن؟ کادو تو چیه؟»

پسرک یازده ساله جعبه ی بزرگ ابریشمی را باز کرد. مرلین سریع آن را قاپید و دور گردنش انداخت و فشارش داد. «وای، یه شال واسه دار زدنم!»

آلن لبخند زد. «اُه نه، واسه فشار دادن گлот نیست. باید شلش کنی و بمالیش رو بدنت.»
مادرش که داشت تکه ای از کیک تابوتی را برای ونسان می بُرید، باعصبانیت گفت «چی براش خریدی؟»

آلن گفت «با پول توجیبی خودم خریدم.»

«حتماً هم با پولی که توی یک سال گذشته ریختی توی قلکت، این رو خریدی؟!»
«بله.»

لوکریس با تکه ای کیک که در دستش بود، ایستاده بود. «من که از این کارها سر در نمی آرم.»
میشیما هم تأیید کرد، «واقعاً پول هدر دادنه.»

مرلین به خانواده اش نگاه می کرد و شال ابریشمی را آهسته دور گلوش می کشید.
«می بوسمت، هر چند خیلی دلم می خواد.»

۱۰

شب فرارسید. مرلین در اتاقش لباس هایش را درآورد و شروع کرد به ور رفتن با جعبه ی ابریشمی. حرکاتش شبیه رقص شد و انعکاسش بر شیشه ی پنجره ای افتاد که از پشت آن مردم در مجتمع مذاهب ازیادرفته خود را مثل برگ های پاییزی، از بلوک های موسی و مسیح و ژئوس و ازیریس، از بالکن های شان پایین می انداختند.

دختر آقا و خانم تواچ شال ابریشمی را در هوا به پرواز درمی آورد و دور خودش می چرخاند. هنگامی که ابریشم به شانه هایش می خورد، لرزه ای بر پشتش می آمد و کمرش را خم می کرد. اجازه می داد این پارچه ی خوش جنس روی بدنش بلغزد. جنبش شال در هوا مثل حرکات نرم

یک رقصنده بود. مثل چتری آهسته روی صورت مرلین فرود می‌آمد. چشمانش را بست، نفسش را بیرون داد و ابریشم دوباره در هوا به حرکت درآمد. دو گوشه‌ی پارچه را گرفت و آن را همچون بازوان مردی که او را در آغوش گرفته بود، دور کمر و شکمش می‌چرخاند. ابریشم بی‌صدا از بین ران‌های او بالا می‌خزید و تا دور موهای سرش می‌پیچید. مرلین دولا می‌شد و شانه‌های سستش می‌افتاد و دوباره راست می‌شد. وقتی کادوِ آلن از کمرش بالا می‌رفت و بر سینه‌اش می‌سُرید، بیشتر گر می‌گرفت و سرخ می‌شد. دستش را پشت گردنش می‌کشید. مرلین از این‌که خود را این‌گونه می‌دید، متحیر شده بود. بازتاب حرکاتش بر پنجره‌ی اتاق می‌افتاد. کمرش را قوس داد و خم کرد. اندامش از پشت عالی بود و کفلش تنها کمی چاق بود. بند ابریشمی دوباره حرکت کرد و برای این دختر متحیر هارمونی بدنش را آشکار می‌کرد. او زیباترین دختر این منطقه بود و هیچ دختری به خوشگلی او نمی‌رسید. کادو برادرِ کوچکش محشر بود... بند ابریشمی به رقص شهوانی و هیپنوتیزمی خود روی پوست مرلین ادامه می‌داد. چشمان او از خلسه‌ای خوش که برایش تازگی داشت، خمار شده بود؛ ولی آیا تنها همین بود که برایش شناخته می‌شد؟ آیا مرلین به مونرو بدل می‌شد؟

مرلین دهانش را گشود و بین لب‌هایش بزاقی مرگ‌آور خودنمایی کرد.

بر اعلان کوچکی روی شیشه‌ی پنجره‌ی درِ جلویی مغازه، این نوشته به چشم می‌خورد: «به علت عزاداری باز است.» بالای در، مثل زنگوله، اسکلتي کوچک که از لوله‌های فلزی ساخته شده، آویزان بود که ورود مشتریان را با صدایی حزن‌آلود اعلام می‌کرد. زنگوله جرینگ‌جرینگ صدا کرد و لوکریس سرش را برگرداند و به مشتری جوانی که وارد مغازه می‌شد، چشم دوخت. «عجب! تو که هنوز بچه‌ای. چند سالت؟ دوازده، سیزده؟»

نوجوان به‌دروغ گفت «پونزده سال. یه مقدار شکلات سَمی می‌خواستم.»
 «خوب گوش بده به من. وقتی می‌گی یه مقدار منظورت بیشتر از یکیه دیگه؟ ولی تو فقط می‌تونی یکی از شیرینی‌های لذیذ و کشنده‌ی ما رو بخوری. ما نمی‌تونیم بهت از این شکلات‌ها بدیم که بری بین همکلاسی‌هات پخش‌شون کنی. ما که این‌جا نیستیم تا بچه‌های مدرسه‌ی مانترلنت (۹) و کالج ژرار دو نروال (۱۰) رو به کشتن بدیم.» لوکریس که داشت درِ بزرگ شیشه‌ی آب‌نبات‌ها را باز می‌کرد گفت «این هم مثل خرید گلوله برای تفنگه. ما به هر نفر فقط یه گلوله می‌فروشیم. مردی که یه گلوله بزنه توی سرش دیگه احتیاجی به گلوله‌ی دوم نداره! اگه یه بسته گلوله بخواد، معلومه فکر دیگه‌ای توی سرشه. ما این‌جا وظیفه‌مون تأمین نیاز قاتل‌ها نیست. بیا حالا انتخاب کن... ولی خوب انتخاب کن؛ چون فقط یکی از هر دوتا شیرینی سَمیه. قانون دستور داده به بچه‌ها یه شانس بدیم.»

دخترک نوجوان بین آدامس‌های بادکنکی، آب‌نبات‌های شانسی و شکلات‌های مرگ‌آور مردد مانده بود و نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. یک نوع صدف مکیدنی سَمی هم بود که درونش شیرینی‌های زرد و قهوه‌ای و قرمز بود که باید چند ساعت آن را می‌مکیدی تا به مرگی آهسته بمیری. کنار پنجره چند قیف کاغذی بزرگ بود که بسته‌های شانسی درونش بودند. آبی برای پسرها و صورتی برای دخترها. بین این‌همه انتخاب گیج شده بود. در نهایت یک دانه آب‌نبات شانسی انتخاب کرد.

آلن کنار مادرش نشسته بود و داشت توی دفترش خورشید بزرگی نقاشی می‌کرد. از دخترک پرسید «چرا می‌خواهی بمیری؟»

دختر، که تقریباً همسن او بود، جواب داد «چون دنیا ارزش زندگی کردن نداره.»

لوکریس وسط حرف‌های دخترک پرید و او را تمجید کرد، «احسنت... من هم دارم خودم رو می‌کشم که همین رو توی کله‌ی این پسر فروکنم.»

به آلن نگاه کرد. «بفرما، یه کم از این دختر یاد بگیر.»

دخترک محصل به آلن نزدیک شد و راز دلش را به او گفت «من آدم تنهایی‌ام. توی این دنیای بی‌رحم هیچ‌کی من رو درک نمی‌کنه. مادرم هم آدم احمقیه... تلفن همراهم رو ازم گرفته؛ اون هم به این خاطر که چند ساعتی در روز ازش استفاده می‌کنم. نمی‌دونم استفاده‌ی گوشی چیه، اگه نتونی باهاش به مردم زنگ بزنی! واقعاً دیوونه‌م کرده. اگه پنجاه ساعت حرف زده بودم یه چیزی... ولی واقعیت اینه که حسوده؛ چون کسی رو نداره که بهش زنگ بزنه. اون وقت می‌آد سر من خالی می‌کنه: 'زر و زر و زر و نمی‌دونم چرا به ندجه زنگ می‌زنی و این‌که خونه‌شون روبه‌روی ماست دیگه زنگ واسه چی‌تونه' و از این حرف‌ها.»

دختر باعصبانیت گفت «پس حق ندارم توی اتاق خودم هم باشم، درسته؟ اصلاً چرا باید

بیرون پیام؟ نمی‌خوام خورشید رو ببینم، این ستاره‌ی نکبتی رو. به هیچ دردی نمی‌خوره...» به

نقاشی آلن نگاه کرد و ادامه داد «خورشید خیلی داغه و هیچ‌کی نمی‌تونه اون‌جا زندگی کنه.»

به سمت صندوق برگشت و پول شیرینی‌اش را پرداخت کرد. «مادرم نمی‌فهمه قبل از این که پیام بیرون چه قدر وقت باید صرف لباس پوشیدن و آرایش کنم. من نمی‌خوام این همه وقت رو روبه‌روی آینه تلف کنم، در صورتی که می‌تونم به جاش با گوشیم زنگ بزنم.»

زنگوله‌ی در جرینگ‌جرینگ صدا داد و دخترک درحالی که آب‌نباتش را باز می‌کرد، از مغازه بیرون رفت. ناگهان آلن از روی چهارپایه جست زد و به سمت دختر دوید و به او رسید. آب‌نبات را از دستش گرفت و آن را به سمت دهانش پرت کرد. لوکریس از پشت پیشخان پایین پرید و فریاد کشید «آلن!»

ولی آلن آن‌ها را گول زده بود. آب‌نبات مرگ‌بار را از پشت گوشش درون جوی آب خیابان پرت کرده بود. مادرش رنگ‌پریده به او رسید و محکم بغلش کرد. «آخرش من رو دق می‌دی!»

آلن لبخند زد؛ یک سمت صورتش به سینه‌ی مادرش چسبیده بود. «مامان، می‌تونم صدای قلبت رو بشنوم.»

«پس من چی؟ آب‌نبات من چی می‌شه؟»

دختر شوریده به قدری از زندگی بیزار شده بود که لوکریس به مغازه برگشت و به او اجازه داد یک‌بار دیگر شانسی را امتحان کند.

دخترک از فرصت استفاده کرد و سریع یکی از آن‌ها را قاپید و قورت داد.

صاحب مغازه‌ی خودکشی از او پرسید «خب، زبونت داره خشک می‌شه؟ سوزش سم آرسنیک رو توی گлот حس می‌کنی؟»

دختر جواب داد «نه، هیچی... جز شیرینی.»

«پس امروز روز شانست نیست. برو یه وقت دیگه بیا.»

آلن گفت «یا این که نظرت عوض بشه.»

مادرش هم احساساتی شد و ناخودآگاه گفت «همین‌طوره، یا این که نظرت عوض بشه.»

توی مغازه به شوخی تنه‌ای به آلن زد و گفت «همه‌ش تقصیر توئه، ببین باعث می‌شی چه حرف‌هایی بزنم!»

۱۲

«مردم اغلب از ما می‌پرسند چرا اسم بچه‌ی کوچیک‌تون رو آلن گذاشتید. به یاد آلن تورینگ این اسم رو انتخاب کردیم.»

زن چاق که غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارید، پرسید «کی؟»

لوکریس جواب داد «آلن تورینگ رو نمی‌شناسید؟ مخترع کامپیوتر. وقتی دولت فهمید همجنس‌گراست، باهاش لج افتاد و اذیتش کرد. توی جنگ جهانی دوم سهم بزرگی توی پیروزی نهایی متفقین داشت؛ چون موفق شد رمز ماشین انیگما رو بشکند. انیگما یه دستگاه الکترومغناطیسی برای ردوبدل کردن رمزهای آلمانی‌ها به زیردریایی‌هاشون بود. سازمان مخفی متفقین نمی‌تونست رمزهای انیگما رو بشکند.»

«چه جالب! نمی‌دونستم.»

«یکی از نابغه‌های گم‌نام تاریخه.»

مشتری چشمان خسته و محزونش را به اطراف مغازه چرخاند.

لوکریس گفت «می‌بینم که اون قاب عکس‌های کوچولو چشم‌تون رو گرفته. الان براتون توضیح می‌دم اون‌ها چی‌اند.»

هر دو زن به عکس‌های روی دیوار که دانه‌دانه از سقف آویزان شده بودند، نگاه کردند.

مشتری پرسید «چرا همه‌شون شکل سیبند؟»

«به یاد تورینگ. این مخترع به روش عجیبی خودکشی کرد. هفتم ژوئن ۱۹۵۴ اون یه سیب رو با محلول سیانور آغشته کرد و توی بشقاب کوچیکی گذاشتش. بعدش نشست و از روی اون نقاشی کشید و آخرسر هم سیب رو خورد.»

«چه قدر جالب!»

«می‌گن به همین خاطره که لوگو مکینتاش اپل شکل یه سیبِ گاززده‌ست. اون همون سیب آلن تورینگه.»

«عجب! خوبه اگه از دنیا نمی‌رم.»

لوکریس به پشت میزش برگشت و ادامه داد «وقتی بچه‌ی کوچیک‌مون به دنیا اومد، به افتخارش این نوع خودکشی رو هم به منو مغازه‌مون اضافه کردیم.»
مشتری علاقه‌مند شد و نزدیک‌تر آمد. خانم تواچ کیفی شفاف و پلاستیکی بیرون آورد و توضیح داد «همین‌طور که توی این کیف می‌بینید، یه بوم کوچیک نقاشی و دوتا قلم‌مو – یکی بزرگ و یکی معمولی – چند قوطی رنگ و البته مهم‌تر از همه یه سیب هست. مواظب باشید، سَمیه! این‌طوری می‌تونید خودتون رو مثل آلن تورینگ بکشید. تنها چیزی که ما از شما می‌خوایم اینه که اگه براتون زحمتی نداره، برای ما یه نقاشی از خودتون به یادگار بذارید. خیلی دوست داریم اونا رو اون بالا آویزون کنیم. به رسم یادبود نگه‌شون می‌داریم. جدای از این‌ها، دیدن این‌همه نقاشی سیب که زیر سقف کنار هم ردیف شده‌ند، خیلی قشنگه. با موزاییک‌های آبی کف زمین یک‌دست می‌شن! تا حالا هفتاد و دوتا جمع کرده‌یم. وقتی مردم پشت صندوق منتظر می‌مونند، می‌تونند به این نقاشی‌ها نگاه کنند.»
این دقیقاً همان کاری بود که این مشتری چاق داشت انجام می‌داد. «به همه‌جور سبکی هم هستند.»

«بله، بعضی از سیب‌ها کوبیست هستند، بعضی‌هاشون هم آبستره. اون سیب آبی رو اون‌جا می‌بینید؟ اون رو یه آقای که کوررنگی داشت، برامون کشید.»

زن چاق آهی کشید و قلبش به تپش افتاد. «من هم همین رو می‌برم. براتون یه نقاشی هم می‌کشم که به کلکسیون‌تون اضافه کنید.»

«نظر لطف‌تونه. ممنون می‌شم امضا کنید و تاریخ بزنید. امروز...»

مشتری پرسید «ساعت چنده؟»

«یه ربع به دو.»

«اُهِ! باید برم. نمی‌دونم این‌همه سیب دیدم دلم ضعف رفت یا چی، ولی خیلی گرسنه‌م شد.»

خانم تواچ که در مغازه را برایش باز می‌کرد، گفت «مواظب باشید اول سیب رو نخورید، بعد بخواید نقاشی کنید! نیازی هم نیست خیلی با جزئیات بکشید. به‌هرحال زیاد هم فرصت ندارید.»

میشیما ته مغازه روی چهارپایه‌ای نشسته و مشغول هم زدن سیمان و شن و آب درون تشتی حلبی بود. آلن آهنگی شاد را سوت می‌زد و از پله‌ها پایین می‌آمد. پدرش از او پرسید «آماده شده‌ای بری کلاس بعد از ظهرت؟ ناهارت رو خوردی؟ یادت که نرفت اخبار تلویزیون رو نگاه کنی؟»

«نه بابایی. خانم مجری توی اخبار ساعت یک مدل موهاش رو عوض کرده بود. خیلی به‌ش می‌اومد.»

مادرش چشمانش را به سمت آسمان برد و مداخله کرد، «فقط همین رو یادت مونده؟ واقعاً جای تأسفه. یعنی دوباره‌ی جنگ و فجایع زیست‌محیطی و قحطی صحبتی نکرد؟»

«خب چرا، دوباره اون تصاویر سد آلمانی رو نشون داد که به خاطر سیلاب شکسته شده بود.»

بدون اون سد حالا ساحل شون اندازه‌ی پراگه. بعدش هم آلمانی‌های لاغر رو نشون می‌داد که داشتن دادوهوار می‌کردند و لخت‌وعور روی تپه‌های ساحل غلت می‌خوردند. اگه خوب دقت می‌کردی، می‌تونستی روی پوست‌شون دونه‌های شن رو که با عرق اون‌ها قاتی شده بود ببینی که شبیه ستاره‌های کوچولوی درخشان شده بودند. شرایط سختی داشتند، ولی فکر چاره بودند. می‌خواستند شن رو بردارند.»

لوکریس که پاک ناامید شده بود، گفت «وای از دست این خوش‌بینی تو. بیابون رو گلستون می‌بینی. یالا دیگه. پاشو برو مدرسه‌ت. انقدر کار رو سرم ریخته که نمی‌خوام دائم این‌جوری مثل بلبل برام به‌به و چه‌چه شادونه کنی.»

«باشه. پس خیلی زود می‌بینمت، مامان.»

«بله، متأسفانه همین‌طوره. خیلی زود.»

میشیما کنار بخش تره‌بار بود. یکی از آستین‌هایش را بالا زد. آب و شن را قاتی کرد و با دست‌هایش هم می‌زد. زنش باتعجب به او نگاهی کرد. «داری چی‌کار می‌کنی؟»

۱۳

«دارم بلوک سیمانی درست می‌کنم که به یه حلقه‌ی زنجیر وصله و به قوزک پا قفل می‌شه. کنار رودخونه وامیستی، اون رو جلو خودت پرت می‌کنی و — شلپ! می‌ری پایین و والسلام. بدون برگشت.»

مشتری سبیلو به‌تأیید سری تکان داد «خیلی جالبه!»

میشیما دستی به پیشانی و کله‌ی تاسش کشید و ادامه داد «این‌ها رو خودم این‌جا یا توی زیرزمین درست می‌کنم. اسم مغازه رو هم یه سمتش حک می‌کنم. ملاحظه بفرمایید. این بلوک‌ها برای سقوط از پنجره هم کاربرد دارند.»

مشتری مبهوت مانده بود و به او نگاه می‌کرد. میشیما، با گونه‌هایی افتاده زیر چشمانی گرد، لب‌خندی کجکی تحویلش داد. ابروهایش را بالا برد و گفت «بله، بله، بله، بلوک‌های سیمانی باعث می‌شن سنگین‌تر بشید. می‌دونید شب‌ها، به‌خصوص وقتی هوا توفانی و باد شدید می‌آد، آدمای سبک‌وزنی که خودشون رو از پنجره پرت می‌کنند، فردا صبح می‌بینند به شکل مسخره‌ای با پیژامه‌ی خواب دیشب‌شون روی شاخه‌ای از درخت گیر کردند یا از تیر چراغ‌برق آویزونند.

در صورتی که اگه بلوک‌های مغازه‌ی خودکشی رو به پاهاتون وصل کنید، دیگه مشکلی براتون پیش نمی‌آد.»

«بله.»

«اغلب غروب‌ها پرده‌ی پنجره‌ی اتاق‌مون رو کنار می‌زنم و می‌بینم مردم دارند از ساختمون‌ها خودشون رو پایین می‌ندازند. فکرش رو بکنید. با بلوک‌های سیمانی که به پاشون وصله، شبیه ستاره‌های دنباله‌دار می‌شن. مثلاً شبی که تیم‌ملی می‌بازه مثل ریگ از آسمون آدم‌های بلوک‌به‌پا می‌بینی که دارند سقوط می‌کنند. نمای قشنگیه.»

لوکریس کنار صندوق ایستاده بود و با چشمان سیاه اخمو و زیبایش به شوهرش گوش می‌داد و او را مشاهده می‌کرد. سپس باتعجب گفت «یعنی آلن هم مثل این می‌شه؟»

۱۴

«می‌خواهی بمیری؟ من رو ببوس.»

مرلین تواچ همچون ملکه‌ای بر تخت، در بخش تره‌بار روی یک صندلی دسته‌دار بزرگ، مزین به مخمل سرخ و چوپ تراش‌خورده‌ی اعلا، نشسته و لباس تنگ و سینه‌بازی به تن کرده بود. او به سوی مشتری‌ای خم شد که از زیبایی، جوانی و رنگ‌های طلایی موهایش به ریشه افتاده بود. لبان سرخش را به سوی مشتری ناامید برد.

مشتری جسارت به خرج داد و جلو آمد. مرلین جعبه‌ی سفید – کادو آلن – را باز کرد و شال ابریشمی را روی سر خودش و مرد انداخت.

«ازت ممنونم، مرلین...»

«انقدر تو کف و اینستا، برو. مشتری‌های دیگه هم منتظرند.»

شغل تازه‌ی مرلین تواچ نوید موفقیت را به والدینش می‌داد و موجب خشنودی آنها شده بود.

مادرش آهی کشید. «توی درس و مدرسه‌ش که به جایی نرسید، خوبه باز بالاخره به اون

جایگاهی که خودش دوست داشت رسید... توی بخش تره‌بار.»

پدرش موافقت کرد. «از زمانی که خودکشی آلن تورینگ رو به منو مغازه اضافه کرده‌یم، این بهترین تصمیمیه که تا حالا گرفته‌یم.»

کشو دخل به‌زور بسته می‌شد. یک لیست انتظار برای مشتری‌ها وجود داشت. وقتی آنها برای رزرو بوسه‌ی مرگ تماس می‌گرفتند، لوکریس پاسخ می‌داد «بله البته، ولی تا هفته‌ی بعد وقت خالی نداریم.»

داوطلبان به‌قدری زیاد بودند که باید مطمئن می‌شد هر نفر تنها یک‌بار برای بوسیدن آمده باشد. بعضی‌ها شاکی می‌شدند و می‌گفتند «ما که هنوز نمرده‌یم!»

«بوسه‌ی مرگ طول می‌کشه تا اثر کنه، ولی قطعاً اثر می‌کنه. در ضمن فقط یه‌بار می‌تونی بری اون‌جا و ماچ کنی.»

بعضی مشتری‌ها پول بیشتری پیشنهاد می‌دادند تا یک شب را با مرلین بگذرانند، ولی لوکریس با عصبانیت جواب‌شان را می‌داد «دیگه چی؟! مگه خودتون ناموس ندارین؟!»

میشیما هم باخشونت آنها را از مغازه پرت می‌کرد بیرون. «یالا، گم شید! مشتری‌هایی مثل شما نباید پاشون رو این‌جا بذارند.»

«ولی من می‌خوام بمیرم.»

«غلط کردی این‌جا بمیری. برو مغازه‌ی توتون‌فروشی توتون بگیر تا ته‌دونت دربیاد.»

و مرلین ته مغازه مردان را می‌بوسید.

آلن زیرلب آهنگی را سوت می‌زد. به مرلین نزدیک شد و گفت «دیدنی حق با من بود که گفتم تو خوشگلی؟ همه‌ی پسرهای این شهر دیوونه‌ی تو هستند. نگاه‌شون کن...»

تمام مردان جوان در صف‌هایی تنگ در انتظار ایستاده بودند. بین ویتترین‌های منتهی به مرلین، با گام‌هایی به‌اندازه‌ی یک سانتی‌متر، آهسته پیش می‌رفتند. دو سوی آنها،

قفسه‌هایی با انبوهی از علایم جالب، خودنمایی می‌کردند: مجسمه برای محصولات سمی،

صلیب سیاه با پس‌زمینه‌ی نارنجی برای مواد مهلک و خطرناک، طرح‌هایی از لوله‌ی آزمایشی

مورب، قطره‌ی خوراکی کشنده، یک دایره‌ی مشکی با خطوط تیز انفجار، شعله‌ی آتش برای

محصولات قابل‌اشتعال، درختی بی‌برگ کنار یک ماهی مُرده که نشان می‌داد این محصول برای محیط زیست مضر است، مثلث‌هایی با شعله‌های آتش، علامت فریاد، مجسمه‌ای دیگر با سه

دایره‌ی تودرتو که نشانه‌ی خطر جدی بود. تک‌تک این محصولات با این علایم برای فروش

بود، ولی به نظر می‌رسید مشتریان مرد چیزی جز بوسه‌ی مرلین نمی‌خواستند. مشتری‌های زن

اخم‌وتخم کرده بودند و حسادت می‌کردند.

میشیما که متوجه این نکته شده بود رو به خانم‌های توی مغازه گفت «شما هم اگه خواستید می‌تونید بوسه‌ی مرگ رو امتحان کنید! مرلین مشکلی نداره.»

مغازه جای سوزن انداختن نداشت که مرد جذابی وارد شد و اعلام کرد که برای بوسه‌ی مرگ وقت رزرو کرده است. لوکریس به او خیره شد. «شما قبلاً این‌جا اومده‌ید. شما رو می‌شناسم.»

«نه، اشتباه می‌کنید.»

«خودتون بودید، من قبلاً شما رو دیده‌م.»

«من نگهبان قبرستونی‌ام که دخترتون گاهی می‌آد اون‌جا و گل‌های شما رو برای مشتری‌هایی که شما رو به خاک‌سپاری‌شون دعوت کرده‌ند می‌آره.»

ناگهان لوکریس باآشفتگی دستش را به سوی دهانش برد و فریاد زد «وای، ببخشید به‌جا نیاوردم! متأسفانه به‌قدری سرمون شلوغه که وقت نکردیم خودمون بیایم. گاهی هم آخر هفته‌ها با شوهرم می‌ریم جنگل تا قارچ سمّی بچینیم. این‌همه مشتری هم که واسه آدم هوش‌وحواس نمی‌ذاره.»

مرد جوان داخل صف شد. ظاهری معقول و دلگیر و صورتی به سفیدی گچ داشت. صورت جذاب او با غم‌های درونش شکسته شده بود. با ترس به دختری چشم دوخته بود که می‌خواست به او بوسه‌ای بدهد. نوبتش که شد، درخواست کرد. «مرلین، مسموم کن.»

مرلین تواچ نگاهی به او کرد و لبانش را پاک کرد و گفت «نه.»

مادرش از تعجب دست به دهان برد و فریاد زد «منظورت چیه نه؟!»

پدرش که جلیقه‌ی بافتنی به تن کرده بود، راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به سوی مرلین رفت و داد زد «یعنی چی نه؟ مشکلی پیش اومده دختر؟»

دخترش به او گفت «من اون پسر رو نمی‌بوسم.»

«آخه چرا؟ عیب‌وایرادی داره؟ به نظر پسر خوش‌تیپ و خوبیه. از این بدترهاش رو بوسیدی که زشت و بدترکیب بوده‌ند.»

مرلین با موهای طلایی بر تخت پادشاهی‌اش نشسته بود و مرد جوان چهره‌به‌چهره‌ی او ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از او بردارد.

«مرلین، دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت. دیگه قبرستون نمی‌آی. من رو ببوس.»

«نه.»

آقای تواچ دخترش را سرزنش کرد، «یالا، زود باش. باید این کار رو بکنی. مشتری‌ها منتظرند.»

مرلین، این پسر رو ببوس.»

«نه.»

میشیما مبهوت مانده بود. لوکریس کنار دست او ایستاده بود و دستانش می‌لرزید. «اُه، فهمیدم.»

دست شوهرش را گرفت و او را کنار راه‌پله کشاند و به او گفت «دخترت عاشق شده. بعد از این‌که همه‌جور آدمی رو بوسید، حالا...»

«چی داری می‌گی لوکریس؟»

«عاشق نگهبان قبرستون شده؛ به همین خاطر نمی‌خواد اون رو ببوسه.»

«نگهبان قبرستونه؟ نشناختمش. هر چی باشه خیلی احمقانه‌ست. وقتی عاشق کسی هستی، باید بتونی ببوسیش دیگه.»

«بیا، زود باش فکری کن میشیما. مرلین بوسه‌ی مرگ رو لباشه.»

شوهرش که این نکته را فراموش کرده بود، رنگش پرید و انگار زمین زیر پایش باز شد. روی یکی از پله‌ها نشست و به بخش یخچال‌ها زل زد. «این دیگه قارچی نیست که گندیده بشه، یا قورباغه‌ای نیست که فرار می‌کنه. این مرلینه که عاشق شده. وای چه گندی زده شد.»

جمعیت حاضر در مغازه بی‌قرار شده بودند و گله کردند، «آقا! دو ساعته توی صفیم‌ها.»

میشیما برخاست و به سمت نگهبان قبرستان رفت. از او پرسید «طناب دار یا زهر دیگه‌ای نمی‌خواید؟ راه‌های زیادی برای پایان دادن به زندگی وجود داره. مخصوصاً این‌جا! تیغ‌های بُرنده، سیبِ تورینگ، دوست ندارید؟ لوکریس نظر تو چیه؟ در ضمن، برای شما کاملاً رایگانه!

هر چی که دوست دارید می‌تونید انتخاب کنید. فقط تصمیم بگیرید.»

«من فقط می‌خوام مرلین من رو ببوسه.»

دختر تواچ جواب داد «نه ارنست، من دوستت دارم.»

نگهبان قبرستان جواب داد «منم دوستت دارم مرلین، تا دم مرگ.»

وضعیت بغرنجی بود. با وجود جمعیت زیاد، سکوت مرگ‌باری بر مغازه حاکم شد، ولی ناگهان صدایی شاد سکوت را درهم شکست.

«رام رام دیرام دام، هستیم ما شادکام! رام رام دیرام دام!»

«این دیگه چه کوفتیه؟»

آقای تواچ سرش را به سمت سقف بالا برد. آهنگ با صدای بسیار بلند از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسید.

«رام رام دیرام دام...»

خانم تواچ از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد. خورش به جوش آمده و گونه‌هایش را سرخ کرده بود. لب‌هایش را آنقدر محکم روی هم فشار داد که سفید شدند. با صدای این آهنگ گوش‌خراش شیشه‌های سم روی قفسه‌ها به لرزه افتاده بودند و به هم می‌خوردند و حتا بر زمین می‌افتادند. لوکریس به سوی آن‌ها دوید که مانع شود.

«کار کارِ آله.»

یکی از لامپ‌های مهتابی سقف ترکید و رد دود در هوا چشم کسانی را که منتظر بوسه‌ی مرگ مرلین بودند، سوزاند. شمشیر تانتو از روی دیوار بالای راه‌پله روی زمین افتاد و نوک آن روی یکی از پله‌ها فرورفت. نور از لبه‌ی تیزش به اطراف می‌تابید. طناب‌های دار از بالای قفسه‌ها باز شدند و کف مغازه افتادند و به پای مشتریان پیچیدند. میشیما حریف این وضع نمی‌شد. جعبه‌ی آب‌نبات و شیرینی روی پیشخان بر زمین افتاد و هزار تکه شد. تیغ‌ها فروافتادند. نقاشی‌های سیب تورینگ دانه‌دانه از جای‌شان فروریختند؛ انگار زیر یک درخت سیب ایستاده باشی و کسی تنه‌ی آن را تکان بدهد. کشو صندوق باز شد و همه‌ی اسکناس‌های دخل بیرون ریخت. چند نفر از روی جمعیت خودشان را روی پول‌ها انداختند و جیب‌های‌شان را پُر کردند.

میشیما که این غارت علنی را دید فریاد کشید «همگی بیرون! مغازه تعطیله. برید یه وقت دیگه بیاید بمیرید. بلیت‌هاتون رو نگه دارید و فردا برگردید تا همه‌چیز مرتب بشه. با شما هم هستم، نگهبان جوان... برو بیرون... این اسلحه‌ی یک‌بارمصرف رو بگیر و برو و دیگه موی دماغ ما نشو. با عاشق‌بازی‌هات اذیت‌مون نکن.»

«رام رام دیرام دام...»

مشتریان افسرده در حال خارج شدن از مغازه زمزمه می‌کردند، «رام رام دیرام دام.» حالا تمام لامپ‌های مهتابی مغازه مثل نورافکن‌های کلوپِ رقصِ کرت کوبین روشن و خاموش می‌شدند. «آلن، اون آهنگ رو خاموش می‌کنی یا نه؟» مادر با صدای بلند داد زد، ولی پسر کوچکش در طبقه‌ی بالا نمی‌توانست صدای او را از بین هیاهوی زیروبم موسیقی بشنود.

لوکریس بی‌خیال بطری‌هایی شد که گرفته بودندشان. پس رهای‌شان کرد و به سوی آلن رفت. سم بطری‌ها مثل ریگ کف مغازه ریخت و جذب زمین شد.

«خوبه، حداقل از شرّ موش‌ها خلاص می‌شیم.»

هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت، از این‌که چنین فکری به سرش زده تعجب کرد. وارد اتاق آلن شد. «مگه با تو نیستم؟ این زیروزار رو خاموش کن!»

«رام رام دیرام...» تق.

لوکریس صدا را قطع کرد و فریاد زد «مریضی، واقعاً بیماری! ما اون پایین هزارتا بدبختی داریم، اون وقت توی کودن این بالا این چرت‌وپرت‌ها رو گوش می‌کنی! فکر ما نیستی، فکر برادر بیچاره‌ت باش. مطمئنم با این سروصدای احمقانه‌ت دوباره همه‌چی رو خراب کرده‌ی...»

به راهرو رفت و وارد اتاق ونسان شد. ونسان خیلی خونسرد به ماکت روبه‌رویش خیره شده بود و با انگشت روی میزش ضرب شادی گرفته بود.

مادرش به سر بانداژشده‌ی پسرش نزدیک شد و هاج‌وواج با چشمان باز و متعجب به سازه‌ی

ونسان نگاهی انداخت. «چی؟ روی پرتگاهِ عشاق پل زدی؟»

«ایده‌ی آلن بود. گفت این‌جوری بهتر می‌شه و مردم شادتر می‌شن...»

«همین ایده‌ی درخشان شهربازیت رو نابود می‌کنه! به‌هرحال بگذریم، غدام روی گازه، پا شید بیاید پایین دور میز بشینید.»

میشیما کرکری فلزی مغازه را پایین کشید و لامپ‌ها را خاموش کرد، اما در را باز گذاشت تا کمی هوا وارد مغازه شود. دخترش که تا الآن بالای پله‌ها ایستاده بود، دوباره کشان‌کشان به حرکت افتاد. میشیما در تاریکی کورمال‌کورمال تا راه‌پله آمد. سپس لامپ بالای سرش را روشن کرد و از پله‌ها یکی‌یکی بالا رفت. در پاگرد آلن می‌خندید و به او نگاه می‌کرد.

مادرش عبوس و ترش‌رو، به‌سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و دیس غذا را روی میز اتاق‌غذاخوری گذاشت. «منی‌خوام هیچ‌کی نظر بده، فهمیدید؟ با این آوار مکافاتی که رو سرمه، غذایی بهتر از این گیرتون نمی‌آد.»

ونسان پرسید «غذا چی هست؟»

«رونِ بره‌ای که خودش رو از صخره پرت کرده پایین، به همین خاطر استخونش شکسته. قصاب لطف داشت و این رو واسه‌ی من کنار گذاشت. چه‌طور شده همچین سؤالی می‌پرسی؟ تو که بی‌اشتهایی. میشیما، بشقابت رو بده.»

مرلین گفت «من که گرسنه نیستم.»

فضای میز تلخ و تیره بود. مرلین اشک می‌ریخت و آب دماغش را بالا می‌کشید. اوقات همه، جز آلن، تلخ بود. او با حظ و ولع غذا می‌خورد. «وای مامان، عالیه، دستت درد نکنه.» لوکریس چشمانش را به سوی آسمان برد و با تندخویی گفت «منظورت چیه عالیه، ابله؟! مثل همیشه‌ست دیگه. اول سُرخش می‌کنم، بعد توی فویل می‌پیچم تا گوشتش بپزه. پس دیگه چی می‌گی؟ حتا به جای نمک و فلفل، شکر پاشیدم.»

آلن با ظاهری گرسنه و بشاش لبخند زد. «اُه، که این‌طور. گفتم این مزه‌ی کارامل از کجا می‌آد. بعدش هم اون رو توی فویل پیچوندی؛ عجب فکری کردی! این‌طوری روش سوخاری می‌شه و توش مغزپخت.»

ونسان با ظاهری شوریده بشقابش را جلو غذا برد. آقا و خانم تواچ به‌هم نگاه کردند.

لوکریس برای پسر بزرگ خود غذا کشید. پسر کوچکش او را تحسین کرد و برایش کف زد. «وای مامان! تو باید رستوران بزنی. شک ندارم از این رستورانِ فرانسیس واتلِ روبه‌روی خودمون بهتر می‌شه. مشتری‌ها هم خوشحال می‌شن و می‌آن این‌جا.»

«وظیفه‌ی من غذا دادن به مردم نیست، دونِ شأنِ منه. من سم می‌دم بخورند و دیگه هم بر نمی‌گردند! کی می‌خوای این رو قبول کنی؟»

آلن خندید. «این کاریه که کم‌وبیش توی فرانسیس واتل هم انجام می‌دند... واسه همینه که خودشون تا چند وقت دیگه تعطیلش می‌کنند. می‌دونم داری وانمود می‌کنی مخالفی، ولی من عمیقاً اعتقاد دارم که این گوشت بره‌ت محشره.»

آقای تواچ مجبور به تأیید شد، «همین‌طوره، عالیه.»

زنش چشم‌غره‌ای به او رفت. «پس طرف اون رو می‌گیری، آره میشیما؟»

ونسان لب‌های خشکش را پاک کرد و برای بار دوم بشقاب غذایش را جلو برد و غذای زیادی برای خودش کشید. لوکریس چاقو و چنگالش را پایین گذاشت. تنها مرلین دلزده بود و متأثر نشد.

مادرش بااعتماد به او گفت «می‌فهمم. حداقل یه نفر توی این خانواده طعمش رو چشیده.»

لوکریس به بقیه نگاه کرد. «دختره گناه که نکرده. فقط حیف بزاقِ دهنش...»

دخترِ موطلایی روی بشقابش به هق‌هق افتاد. «وای!»

لوکریس نگاه ملامت‌بار شوهرش را دید و نالان گفت «چیه؟ مگه چی گفتم؟»

«وای! مامان، بابا... من حتا نمی‌تونم پسری رو که عاشقشم ببوسم، چون می‌کشمش.»

میشیما پرسید «اسمش ارنسته؟ مثل همینگوی. ظاهراً مادر ارنست همینگوی اسلحه‌ی مدل اسمیت و وسون رو با یه کیک شکلاتی برای پسرش فرستاده بوده که همینگوی با همون اسلحه خودکشی می‌کنه. پدرش قبلاً با اسلحه خودش رو کشته بود و نوهی دختریش هم توی سی و پنجمین سال‌مرگِ همینگوی خودکشی می‌کنه. اسمش مارگو بود. اسم شراب مورد علاقه‌ی همینگوی. دختره الکلی شد و همه چیزش رو نابود کرد. جالبه، مگه نه؟»

این‌بار نوبت لوکریس بود که به شوهرش چشم‌غره برود. «بسیار خب. شاید هم نه. درسته که بوسه‌ی مرگ داشتن تا حدی مصیبتیه. لعنتی، پسر خوبی بود که می‌تونست نوه‌های خوشگلی به‌مون بده! شغل آینده‌داری هم داشت، نگهبان قبرستون. چون فکر نکنم بخاری از ونسان بلند بشه و زن بگیره... اون یکی هم که، اگه روزی ازدواج کنه مطمئنم با یه دلچک عروسی می‌کنه. حتماً بعدش هم باید آرتیست‌های سیرک رو توی مغازه نگه داریم که با بطری‌های سم شعبده‌بازی می‌کنند یا با طناب‌های دار قر می‌آن! نه، ارزش نداره...»

ونسان تواچ غور کرده بود و مثل یک گاو نشخوار می‌کرد. قبلاً تنها فکر بلع غذا حالش را بد می‌کرد و باعث می‌شد بالا بیاورد، ولی الآن در این بزم خوشمزه عصاره‌ی بره‌ی خودکشته را سر می‌کشید و لذت می‌برد. کنار آلن نشسته بود. با دهان پُر از او پرسید «راستی قبل از دیرام دام باید سه‌بار بگیم رام رام رام؟»

برادرش پاسخ داد «نه، دوبار. رام رام دیرام دام!»

لوکریس که روبه‌روی ونسان نشسته بود، هاج‌وواج به پسرهایش نگاه می‌کرد که به وضع خواهرشان بی‌تفاوت بودند. آلن با تکه‌ای نان ظرفش را پاک کرد و رو به مادرش گفت «داشتم فکر می‌کردم... اگه می‌شد چندتا موز هم توش حلقه‌حلقه کرد و کمی چاشنی و سرکه قاتیش کرد، وای که چی می‌شد.»

لوکریس در فکر فرورفت و با تأسف نالید، «آخه ما چرا این بچه را به دنیا آوردیم؟»

سمت چپ او، روبه‌روی آلن، مرلین نشسته بود. او دوباره گریه را از سر گرفت و مادرش را سرزنش کرد، «من چی مامان؟ چرا ازم خواستید که مثل مار زنگی مرگ توی دهنم داشته باشم؟ اصلاً فکر آینده‌م بودید؟»

آقای تواچ سر میز نشسته بود. کمی افسوس خورد و گفت «مسئله این بود که... در واقع... ما فکر آیندت بودیم... یعنی وظیفه‌ی شغلی‌مون ایجاب می‌کرد که... اگه بشه این‌جوری گفت...»

صبر لوکریس از دست پسر ارشدش لبریز شد و با لحن و کلماتی که سابقه نداشت، فریاد زد «ونسان، ان‌قدر نلمبون! زشته، خواهرت بدبخت شده.»

آلن پرسید «واقعاً؟ آخه چرا؟»

میشیما به چاقوی بلندی که برای بُریدن گوشت استفاده می‌شد، نگاهی انداخت. سپس آن را روی سینه‌ی آلن گذاشت. دقیقاً همان جایی که برای فروبردن شمشیر در مراسم هاراکیری می‌گذارند. حس وحشیانه‌ای بر او غلبه می‌کرد، ولی خودش را کنترل کرد و با صدای خشک و بی‌رمق به آلن یادآوری کرد، «چون دیگه بزرگ شده و این‌که خواهرت زهر توی بدنش داره.»

آلن زیرلب خنده‌ای کرد. «نخیر نداره. موقع جشن تولد من رفتم سر یخچال و چرک‌آب توی سرنگ رو با محلول گلوکز، همونی که وقتی ونسان خیلی ضعیف می‌شه دکتر به‌ش تزریق می‌کنه، عوض کردم. پس نگران نباشید.»

ناگهان سکوت مرگ‌باری بر فضا حاکم شد و این فرصتی به ما می‌دهد که توصیفی از اتاق‌غذاخوری بکنیم: کاناپه‌ای بنفش که حس عزا را منتقل می‌کرد، روبه‌روی پنجره‌ی پرده‌زده

بود که از آن می‌شد نمایی از مجتمع مذاهب ازیادرفته را دید؛ گنج‌های قدیمی، شاید متعلق به قرن بیست و یکم؛ آباژوری به شکل سیاره‌ی زحل و حلقه‌هایش روی میز. آن پشت در گوشه‌ای یک تلویزیون سه‌بُعدی که موقع اخبار انگار خانم مجری واقعاً در اتاق حضور دارد و برایت اخبار فجایع وحشتناک را می‌گوید. این‌ها وسایل اتاق غذاخوری بودند.

«آلن، چی گفتی؟»

«ونسان تو خبر داشتی؟»

فرزند ارشد خانواده‌ی تواچ دهانش را با دستمال پاک کرد و آروغی زد. «آره.»

پدر و مادرشان میخ‌کوب شده بودند. لوکریس یاد لحظه‌ای افتاد که به‌اشتباه کمی از سم پری شنی را بو کرده بود. حال الانش مثل آن لحظه بود. فکر کرد الان است که غش کند.

مرلین هنوز در شوک بود و درست متوجه نشده بود. «یه‌بار دیگه بگو چی گفتی؟»

میشیما نفسش سنگین شده بود و به‌سختی بالا می‌آمد. ناگهان همچون رعد ابری مملو از باران اسیدی به غرش درآمد، «مرلین، می‌تونی بری پیش نگهبان قبرستونت! بوسه‌هات بی‌ضررند و بدون این‌که بفهمیم مشتری‌هامون رو گول زدیم...»

صدای میشیما بم شد. «و همه‌ش به خاطر این دوتا موجود پسته که...!»

برق از چشمانش می‌بارید. «... تو رو دل‌خوش کنک و بی‌اثر کردند.»

زبان‌ش مثل رعد توی دهانش درهم می‌پیچید.

«همچین عملی... اون هم از یک تواچ! شماها مایه‌ی شرم خاندانید! ده نسل پشت ما خودکشی کردند و هیچ‌وقت همچین ننگی ندیده بودند! واقعاً باعث خجالتید. تو، ونسان! امیدم به تو بود... تو هم بروتوس(۱۱)؟ به خودت اجازه دادی تحت‌تأثیر این پسر بدجنس و ناباب قرار بگیری. ای بچه‌ی پست‌فطرت!»

خانم تواچ که بر اعصاب خود مسلط شده بود، مداخله کرد. «بسه، عیب نداره میشیما. چرا همه‌چی رو باهم قاتی می‌کنی؟!»

اما شوهرش از جا جهید و پنجه‌های بزرگش را به سمت گردن آلن بُرد. آلن خندان و شنگول به سمت راهرو پا به فرار گذاشت و پدرش دنبالش افتاد. مرلین هم میز را ترک کرد و پی برادر کوچکش دوید. هر دو آلن را تعقیب می‌کردند: میشیما برای خفه کردنش، مرلین برای به آغوش کشیدنش.

مادرش که هنوز نتوانسته بود ماجرا را هضم کند، التماس کرد، «مرلین، اگه برادرت رو دوست داری، نبوسش!»

ونسان روبه‌روی او نشسته بود و به او یادآوری کرد، «مامان، نترس. به جای سم، گلوکز شیرین تو رگ‌هاشه.»

«ای وای آره، پس من برم تا اون رو نکشته...!»

۱۷

صبح روز بعد ساعت فاخته‌ی روی دیوار که بین در جلویی مغازه و پنجره‌ی کنار پیشخان بود، ساعت هشت را اعلام کرد. بالای صفحه‌ی لعبی ساعت، دروگر دهر – اسکلتي که با چوب لیمو ساخته شده بود، با ردایی سفید و داس‌دردست – بیرون آمد و خواند «کوکو! کوکو!»

رادیو مغازه خودکار روشن شد و مهم‌ترین اخبار روح‌خراش را پخش کرد. لوکریس با پیش‌بند و ماسکِ گاز سم‌هایی را که دیروز بر زمین ریخته شده بود آب می‌گرفت و می‌شست. زیر ماسک با ظاهری متعجب و صدای بلند من‌من می‌کرد. میشیما رادیو را خاموش کرد و پرسید

«داری چی می‌گی واسه خودت؟» همسرش روبند و نوار فیلتر ماسک را باز کرد. «می‌گم با مرلین چی‌کار کنیم؟ یا این‌که ما رو می‌بخشه و انگار اتفاقی نیفتاده، یا این‌که نه نمی‌شه این حقیقت رو نادیده گرفت که کارمون واقعاً شرم‌آور بوده. هر چند پول خوبی به جیب زدیم. در کشو صندوق رو ببند، میشیما.»

شوهرش چنین کرد و سپس طناب‌ها را عقب انداخت. با خاک‌انداز و جارو خرده‌شیشه‌های گوی آب‌نبات‌ها را جمع و آن‌ها را توی سطل‌آشغال خالی کرد. بعد به آلن دستور داد، «خورده‌شیشه‌ها رو از شیرینی‌ها سوا کن. نمی‌خوایم زبون بچه‌ها رو ب‌بریم. خودت هم مواظب باش جاییت رو ن‌بری. نمی‌دونم...»

مرلین لباس کارش را پوشیده بود: لباسی نازک و یقه‌باز که به تنش چسبیده بود. روی پله تابلوهای سیبِ تورینگ را به دیوار می‌چسباند. دستانش را که بالا می‌برد، به طرز جذابی قوس‌های برجسته و بی‌نظیر بدنش نمایان می‌شد. «بفرما این هم از این. خب دیگه من برم ببینم ارنست رفته قبرستون یا نه. خبرهای خوبی براش دارم.»

ناگهان میشیما از زیر پله فریاد زد «وای، گندش بزنه!»

دخترش فکر کرد نقاشی‌ای از دست او افتاده. خم شد و پرسید «چی شده؟»

پدرش دستی به پیشانی کشید و گفت «دیروز کار احمقانه‌ای کردم.»

لوکریس که دستکش جراحی دست کرده بود و داشت زمین را می‌سابید، بلند شد. «چیزی شده؟»

«دیروز غروب توی اون هیروویر یه دونه اسلحه‌ی یه‌بارمصرف به ارنست دادم.»
«چی؟»

خانم تواچ بهتش زد و پاهای مرلین شل شد و از بالای پله روی زمین سُر خورد. لباس تنگش که تا لحظات پیش جذاب و شهوت‌انگیز بود، شکوه و زیبایی‌اش را از دست داد.
«ولی بابا باید یه کاری بکنیم.»

«چی؟»

«دیشب با اون تفنگ... عش... قم...» از فکر چنین کلمه‌ای به لکنت افتاد. «نکنه خودش رو... با تفنگ...»
«چی؟»

پدرِ مبهوتش نمی‌خواست آن‌چه را که او می‌خواست بر زبان بیاورد، بشنود. لوکریس دستکش‌هایش را درآورد و کنترل اوضاع را در دست گرفت.

«میشیما، می‌دونم باید چه کار کنیم.»

«چی‌کار؟»

«سریع برو گل‌فروشی تریستان و ایزود بین امروز صبح اون رو دیدند یا نه. منم می‌رم خونه‌ی مادرش. مرلین، تو هم بدو برو قبرستون.» و به آلن گفت «همین جا منتظر ما بمون تا برگردیم. مواظب مغازه باش.»
آلن از این پیشنهاد تعجب کرد.

حدود ساعت نه لوکریس و میشیما باهم از در پشتی به مکان مقدس قدیمی برگشتند که الآن به مغازه‌ی خودکشی بدل شده بود. فرزند کوچک‌شان هدفُن در گوشش گذاشته بود و از ورود آن‌ها خبردار نشد. وزوز موسیقی حاکی از آهنگی شاد و امیدبخش بود و آلن با های‌وهوی آهنگ را همراهی می‌کرد و می‌خواند.

«سخت نیست که شاد باشی، آخ سخت نیست که شاد باشی...»

پسرک با موهای فر و طلایی‌اش روبه‌روی پنجره ایستاده بود و با انگشتان دست چپش به ضرب‌آهنگ بشکن می‌زد و با دست راستش از گوی شیرین‌شانسی یک آب‌نبات چوبی برمی‌داشت، خوب به آن نگاه می‌کرد، سپس آن را داخل سطل لوکریس می‌انداخت؛ جایی که میان مایعات سمی حل می‌شد.

«شاد باشی... لای لای لای...»

میشیما در گوش لوکریس گفت «داره چی‌کار می‌کنه؟» او جواب داد «داره می‌بینه کدوم‌شون سیانور داره که دورشون بندازه.»

«ای...»

خانم تواچ دستش را جلو دهان شوهرش گرفت. میشیما در این وضع جفتکی انداخت که به طناب‌های قفسه‌ی جلویی‌اش برخورد کرد و تلیپی روی زمین افتاد.

آلن که همچنان روبه‌روی پنجره ایستاده بود، برگشت. با چهره‌ای کک‌مکی و بچگانه یکی از گوش‌ها را از گوشش درآورد و متوجه طناب روی زمین شد. از پنجره دور شد و آوازخوانان به سوی قفسه رفت و یک تیغ برداشت. طناب را بلند کرد و شروع کرد به بریدن رشته‌های آن.

«لای لای لای... آخ سخت نیست که...»

با ریتم آهنگ تیغ را روی طناب می‌کشید و می‌برید. با آب دهان انگشت اشاره‌اش را خیس کرد و روی خرابکاری‌اش مالید. سپس طناب را سرجایش برگرداند. والدینش سرتاپا خشم پشت راه‌پله پنهان شده بودند و پسرشان را می‌پاییدند که رقصان و پاکوبان به سمت صندوق باز می‌گشت.

«هر چی غمه بریز دور، نیمه‌ی روشن زندگی رو ببین...»

آلن تیغ را روی قالب سیمانی ساخت پدرش سایید و بعد از این‌که کاملاً کند و بلااستفاده شد، آن را سرجایش گذاشت.

چند کیف شفاف را از بسته‌های آلن تورینگ باز کرد و سیب‌هایی تازه را با سیب‌های سمی جابه‌جا کرد.

میشیما پچ‌پچ کرد، «اون‌ها رو از کجا گیر آورده؟»

«از سبد میوه‌ی توی اتاق غذاخوری.»

«امیدوارم این سیب‌های سمی رو جای سالم‌ها نذاره... ای شیطانِ بدجنس!»

آقای تواچ از زیر راه‌پله بیرون پرید و عربده کشید. دروگر دهر از ساعت کوکو بیرون آمد و ساعت نه را اعلام کرد، «کوکو! کوکو!» رادیو خودکار شروع به پخش اخبار کرد، «وضعیت آب‌وهوایی وخیم‌تر شده است و احتمال باران ابرهای اسیدسولفوریک در مناطق...»

آقای تواچ رادیو را خاموش کرد و آلن با چهره‌ای متعجب غرش پدرش را شنید که فریاد می‌زد «که این‌طور! باید ادبت کنم!»

آن بالا، روی دیوار، زنگ ساعت همچنان می‌نواخت. میشیما یک سیب سمی به سوی ساعت پرت کرد که به داس دروگر دهر خورد و داس در آن فرو رفت. سر چوبی او نیز افتاد. سیب و سر بی‌تن درون دروازه‌ی کوچک ساعت رفته بودند و قطرات آب سیب روی ردای دروگر می‌چکید.

چشمان پسر از انفجار خشم پدرش باریک شد. زبان میشیما درون دهانش مثل پره‌های پنکه می‌چرخید و موهای مجعد آلن را تکان می‌داد. «دو هفته تعطیلی عید می‌فرستمت موناکو تا به عنوان کماندو پیش‌مرگ خودکشی آموزش ببینی.»

لوکریس دستش را بر سرش کوبید و فوری میان آن‌ها دوید.

«وای نه، میشیما، موناکو نه، خواهش می‌کنم اون‌جا نفرستش.»

مادر خانواده به دست‌وپای شوهرش افتاد. «عزیز دلم، اون‌جا همه دیوونه و مجنونند، پُر از آدم‌های وحشی شده، پسر من خیلی...»

آقای تواچ فریاد زد «شاید اون‌جا حالیش کنن کی‌به‌کیه و سر عقل بیاد.» و رو به پسرش کرد. «گم‌شو برو وسایلت رو جمع کن. با خودت سی‌دی نمی‌بری. اون‌جا جایی واسه‌ی این قرتی‌بازی‌ها نیست. نه، یه پیش‌مرگ خودکشی از این کارها نمی‌کنه.»
لوکریس بسیار غمگین شد، ولی آلن روی دیگر مجازاتش را می‌دید. «موناکو؟ خب، فکر کنم آب‌وهواش گرم باشه. باید یه جفت مایو شنا واسه‌ی آب‌تنی و کرم ضدآفتاب هم ببرم...»

«چه بلایی سرت اومده ارنست؟ رنگت کلاً پریده.»

ارنست به مادرزن آینده‌اش گفت «اُه، به خاطر اون ماسکه. دیدمش زهره‌ترک شدم.»
لوکریس با تعجب پرسید «یعنی این ماسکی که ونسان طراحی کرده انقدر ترسوندت؟»
نگهبان جوان قبرستان روی یکی از پله‌ها نشسته بود تا حالش جا بیاید. با ترس‌ولرز پرسید
«چرا همچین چیزهای ترسناکی می‌سازه؟»

«آلن قبل از این‌که بره کمپ آموزشی – پسرک بیچاره‌م – به‌ش گفته بود همه‌ی دلهره‌ش رو
با ساختن این ماسک‌ها خالی کنه. این‌ها در واقع تداعی‌کننده‌ی موجودات خبیثه که توی
کابوس‌هاش می‌بینه.»

مرلین، مسحور عشقش، آمد کنار ارنست نشست و او را در آغوش گرفت. «باید بگم... نامزد
عزیزم خیلی حساسه... قربونت برم.»

میشیما به آن‌ها ملحق شد و نظرش را گفت «منم باید بگم برای کسی که نگهبان قبرستونه...»
عشق مرلین باعث شد پشت ارنست درآید. «ولی جدی ونسان باید به مردم هشدار بده؛ چون
این کارها خطرناکند.»

لوکریس مخالفت کرد. «بی‌خیال، خوبیش اینه که با ذوق و شوق اون‌ها رو می‌سازه و سرش
گرمه. دیگه هم نشخوار نمی‌کنه. این خودش یه پیشرفته. در ضمن ارنست، می‌دونی ما تواچ‌ها
از روان‌پزشک‌جماعت بیزاریم؟»

«بله می‌دونم. بگذریم... می‌گم احياناً شما یه لیوان آب زندگی این دوروبر ندارید؟»
«آب چی؟ نخیر ما از این نوشیدنی‌ها نمی‌فروشیم.» میشیما عذرخواهی کرد. «از طرفی این
ماسک‌ها... نمی‌دونم... باید دید چه‌طور می‌شه!» داشت استنتاج می‌کرد که زنگوله‌ی اسکلتی
در جرینگ‌جرینگ به صدا درآمد و یک خانم موفر فرفری چاق وارد شد.

لوکریس با شتاب به پیشوازش رفت. «به‌به، خانم پوکت پینسون! چه عجب از این‌ورها؟
اومدید اون یه مقدار بدهی قصابی رو بگیرید؟»
«نه، به خاطر اون نیومده‌م. به خاطر خودم...»
«اُه! واقعاً؟ اتفاقی افتاده؟»

«فهمیدم از وقتی که مریض شدم شوهرم با پیشخدمت رستوران واتل روی هم ریخته. واسه‌ی
همین می‌خوام خودم رو راحت کنم. مشکل قلبی دارم.»

آقای تواچ بلافاصله یکی از ماسک‌های ونسان را برداشت و خودش را وسط معرکه انداخت.
«اُه! که این‌طور... مشکل قلبی... به نظر من... خانم پوکت پینسون، اجازه بدید... لطفاً
چشم‌هاتون رو ببندید و تا وقتی من به‌تون نگفتم باز نکنید...»

زن خپل و مطیع قصاب مثل حیوانی که به کشتارگاه می‌رود اطاعت کرد و آهسته پلک‌هایش
را با مژگانی بلند و گاوماند بست. میشیما بندهای ماسک بزرگ را زیر گردن زن گره زد و
آینه‌ای به دستش داد. «حالا بازشون کنید.»

«وااای!»

ماسک از لاشه‌ی مرگی که ونسان احتمالاً از زباله‌دان آشپزخانه پیدا و پاک کرده بود درست
شده و پیشانی و چانه‌اش با پارچه‌های کهنه تزیین شده بود. دماغش از منقار مرغ و دو
سمت ماسک چشم‌هایی پلاستیکی به رنگ‌های سبز و صورتی می‌چرخیدند. هر دو چشم در
حدقه‌شان تاب می‌خوردند و آهنگی از آن‌ها خارج می‌شد. دو ردیف دندان که با چراغ‌های

درخت کریسمس تزیین شده بودند روشن و خاموش می شدند. لب‌هایی از تکه استخوان‌های بره‌ای که بدجور شکسته بود. به نظر شب‌های ونسان، شب‌های خیلی آرامش‌بخشی نبوده‌اند. کابوس‌های او در قالب این ماسک بزرگ و رنگارنگ که به شکل عنکبوت و دیگر حیوانات سمی ساخته شده بود و دود از سر و چشمش بیرون می‌زد و چشم‌هایش مثل مار می‌پیچید، قلب بیمار را بدجور به تپش آورد.

«واای!»

زن قصاب محکم بر زمین افتاد. میشیما به سوی زن خم شد و کنارش زانو زد. «خانم پوکت پینسون؟ خانم پوکت پینسون؟»

بلند شد و تأیید کرد، «کار می‌کنه.»

۲۰

مرلین تواچ با عرق کردن سم ترشح می‌کرد. حداقل خودش این‌طور می‌گفت. او با مشتریان دست می‌داد. «مرگ پشت و پناه‌تون، آقا.»

مشتري زارونزار، تنها مشتري داخل مغازه، با نگاه شیطنت‌آمیزش روبه‌روی مرلین ایستاده بود و از این طرز برخورد تعجب کرد. «همه‌ش همین؟ به نظرت کافیه؟» مرلین دست راستش را توی دستکش پشمی برد تا کف دستش عرق کند.

بامتانث پاسخ داد «اُه! بله، بله. عرق مرگ‌بار من جذب پوست‌تون می‌شه و به‌زودی...»

«نمی‌تونم یه بوس کوچولو هم بگیرم؟»

«اوم، باشه، یه بوس کوچولو.»

مرلین خم شد و رد ماتیک روی گونه‌ی مرد نقش بست. مشتري نارضايتي‌اش را نشان داد.

«نه، این‌جوری نه، مثل قبل... اون‌جوری خیالم راحت می‌شه.»

دختر تپل و بور با لباس زربافت روی تخت شاهانه‌اش نشست و گفت «وای نه، اون‌جوری دیگه تموم شد...» با صورتی سرخ و چشمانی با آرایش غلیظ، که مژه‌هایش روی آن‌ها پرپر می‌زدند، گفت «الآن دیگه نامزد دارم.»

مشتري توی دلش گفت هیچ‌وقت شانس نداشته است. سوی صندوق رفت تا حساب کند.

«چه قدر می‌شه؟»

«دوازده یورو - ین.»

«دوازده چوق؟ عجب ها! بعضی‌ها چه پولی درمی‌آرنه! باهات دست می‌دند و دوازده تا کاسب می‌شن.»

آقای تواچ تصدیق کرد، «بله، ولی بعدش می‌میری.»

«با این پولی که من دادم، امیدوارم همین‌طور بشه!»

مشتري ناامیدتر از همیشه در مغازه را باز کرد و با جرینگ‌جرینگ زنگوله‌ی اسکلتي آن‌جا را ترک کرد. آقای تواچ آن‌سوی مغازه ناراحت سرش را تکان داد. ساعت دقیقاً پنج بود. داخل ساعت کوکو، تن بی‌سر دروگر دهر که هنوز بین در گیر کرده بود، تکانی خورد و داس و سیب روی آن اندکی لرزیدند. «کوک...» میشیما سرش را بلند کرد و گفت «ساعت‌مون هم مسخره‌ست. دیگه هیچی درست کار نمی‌کنه.»

رادیو روشن شد. «فاجعه! دولت تعهد داده است پاسخ حملات تروریستی را با پیش‌مرگ‌های خودکشی...» سریع رادیو را خاموش کرد. «این رادیو هم روی اعصاب آدم راه می‌ره.»

«ولی عزیزم خودت خواستی طوری تنظیمش کنیم که خودکار واسه‌ی اخبار روشن بشه و تا خواست بره واسه‌ی پخش موسیقی و برنامه‌های نمایشی خاموش بشه. گفتم واسه‌ی

لوکریس مضطرب پشت صندوق لب‌هایش را می‌جوید و دست‌هایش را به هم می‌مالید، چون خیلی دوست داشت بقیه‌ی اخبار را بشنود.

شوهرش مثل یک امپراتور رومی – با این که نیمه‌تاس بود خوب مانده بود – پشت مغازه کنار مرلین نشسته بود. دختر دستکش پشمی‌اش را پوشیده بود و بی‌اعتنا صفحات یک مجله‌ی زنانه را ورق می‌زد. «کاری که ما می‌کنیم درست نیست. اجداد سرافکنده‌م باید توی گور به خودشون لرزیده باشند. کارمون به فروش ماسک‌های مضحک کارناوال رسیده. این مغازه یه روزی کیفیت داشت. حالا روزبه‌روز داره به بساط مسخره و لوازم مُد روز مردم بدل می‌شه.»

«ولی این ماسک‌ها می‌تونند آدم رو ترس‌گش کنند.»

«آره، آره لوکریس. ولی دقیقاً کی رو ترس‌گش کنند؟ یه بیمار قلبی رو که از بیمارستان اومده بیرون؟ اون‌ها شاید یه آدم احساساتی مثل اون نگهبان قبرستون رو تحت‌تأثیر قرار بدن، ولی جز این‌ها... خوب می‌دونن چی می‌گم، مردم این‌ها رو می‌خرن تا توی جشن تولد مهمون‌ها رو سرگرم کنند.»

«شاید وقتی شمع‌ها رو فوت کردند از خنده بمیرند.»

«نمی‌دونم. چی بگم؟ حتماً مثل همیشه راست می‌گی، ها؟ در ضمن فکر نکن وقتی پشتم به توئه نمی‌بینم که چه‌طور ترتیب آب‌نبات‌های پشت پنجره رو می‌دی. شک ندارم یه دونه آب‌نبات سَمی تو اون جعبه نداریم. وقتی می‌رم زیرزمین می‌شنوم که مشتم‌مشت اون‌ها رو به بچه‌ها می‌دی و لپ‌شون رو می‌کشی. می‌شنوم به‌شون می‌گی درست می‌شه. همه‌چی درست می‌شه. حالا بچه‌های خوبی باشید و برید خونه پیش مامان باباتون. الآن‌هاست که دلواپس‌تون بشن. نه، نه، همه‌چی نابود شده و حتا تو هم، لوکریس بیچاره‌ی من، تو روی من وامیستی و مخالفمی. خوب می‌دونم از کی همه‌چی خراب شد. چرا، آخه چرا باید از یه کاندوم سوراخ استفاده می‌کردیم؟ اون چیه روبه‌روت با چسب به صندوق چسبونده‌ای؟»

خانم تواچ دستپاچه جواب داد «یه کارت‌پستال از طرف آلن، امروز صبح رسیده.»

«بده ببینمش. این چه عکسیه انتخاب کرده؟ آها، عکس یه بمبه، خوبه... اُه، نگاه، یه لبخند روش کشیده!»

«واقعاً؟»

«لوکریس، یعنی تو متوجه نشدی؟ قبلاً که خوب می‌فهمیدی.»

میشیما کارت‌پستال را در دست گرفت و به سمت زیرزمین رفت؛ آن‌جا یک کیسه‌ی سیمان منتظرِ بلوک شدن و غرق کردن و فروبردن آدم‌ها بود.

«امان از دست این بچه! امیدوارم یا خوب تربیتش کنند یا شهید بشه.»

دل لوکریس آشوب بود و همین‌طور که به دوردست زل زده بود، ناخن‌هایش را می‌جوید.

میشیما دریچه‌ی زیرزمین را پشت‌سر خود بست. لامپ کم‌سویی روشن کرد و از شیب پله‌های آن‌جا پایین رفت؛ این‌جا جایی بود که خودش را خالی می‌کرد. به دیوار تکیه کرد. کارت‌پستال آلن در دستش بود و با کمک نور کم‌رمق آخر ظهر زمستانی که از پنجره‌ی زیرزمین به درون می‌تابید، این کلمات را خواند، «پدر و مادر عزیزم، دوست‌تان دارم.»

این کلمات پرتو نوری بر قلب می‌شیما افکند. این مرد که گه‌گاه دوست داشت توی خانه یا آن بالا توی مغازه فرمان براند و دستور بدهد، وقتی به اعماق زیرزمینش می‌آمد و تنها می‌شد، صدایش در نمی‌آمد. کارت‌پستال پسر کوچکش را خواند «نگران من نباشید. حالم خوب است.»

آه، آن مثبت‌اندیش ابدی، آن میمون پُروا!

روز رنگ می‌باخت و شب فرامی‌رسید. آسمان داشت پرده‌ی سیاهش را می‌کشید. در این اوقات غم و اندوه تلخ‌تر می‌شود و سیاهی شب در گلو گیر می‌کند. در زیرزمین میشیما خسته و خاموش بر محراب رنج و دردش افتاد و اجازه داد قطره‌ای سوزناک از اشکش سرازیر شود. «آلن...»

صدایش کوتاه‌تر از نجوا و بلندتر از خیال بود. خاک بلوک سیمانی از لابه‌لای انگشتانش عبور می‌کرد. شرم همچون آب سردی وجودش را فراگرفت. یک هفته می‌شد که هر شب از کابوس‌های وحشتناک رنج می‌برد. در تخت‌خواب چپ‌وراست می‌غلتید و تنها بی‌خوابی با او بیدار بود. حتا اگر خواب به چشمانش می‌آمد، در خواب زار می‌زد، «آلن!» غروب بود. از پنجره‌ی نرده‌دار زیرزمین صدای پاشنه‌های پا به گوشش می‌خورد. صدا همچون کوبش یکنواخت میخ بر تابوت بود. خاک آبی‌فام شد. همیشه سرشب است که، کم‌وبیش، کسی وحشت می‌کند. «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.» غرقه در غم می‌گفت «نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.»

میشیما فکر کرده بود می‌تواند راحت و تنها از روی میله‌ی بندبازی عبور کند. دیگر نمی‌دانست عبور از روی آن بند، چوب‌دستی تعادل می‌خواهد. دلش برای آلن تنگ شده بود. هیچ‌چیز جای چوب‌دستی تعادل را نمی‌گیرد. بیرون صدای جیغی از ریل تراموا شنیده شد. این‌جا در عمق زمین، افکار نافذ خودکشی از ذهن او رخت بربست. خاک جلو دستش به شکل مبهمی برق می‌زد. میشیما برابر آلن خود را همچون یک بلوک سیمانی می‌دید. یکی از پیراهن‌های آلن روی صندلی افتاده بود. آن را برداشت و سرش را در آن فروبرد و اندوهش را با اشک فراوان خالی کرد.

آیا همسرش صدای هق‌هق او را شنید؟ لوکریس که کنار صندوق مغازه ایستاده بود، آمد به سراغ دریچه‌ی کف زمین و آن را گشود.
«میشیما، حالت خوبه؟ میشیما!»

«امروز صبح خیلی مشتری نداریم.»

«آره سوت‌وکوره.»

«شاید به این خاطره که دیروز تیم‌ملی برده.»

«شاید...»

جوانی ولگرد وارد مغازه شد. پالتو بزرگ و چرکینی روی چند بلوز بافتنی به تن کرده بود. شلوار پُرلک‌وپیس و پاره توی پایش زار می‌زد. با صدای خسته و گرفته‌ای گفت «می‌خوام خودم رو بکشم، ولی نمی‌دونم... چه‌طور منظورم رو بگم. ارزون‌ترین جنس‌تون چیه؟» میشیما که یک پلیور قهوه‌ای بی‌آستین یقه‌هفت روی پیراهن آبی‌نفتی پوشیده بود جواب داد «اون‌هایی که پول‌وپله‌ای ندارند، معمولاً با نایلون خودشون رو خفه می‌کنند. خیلی مؤثره. این‌جا یه گره چسبی هم داره که محکم زیر گردن‌تون بسته می‌شه.»
«قیمتش چه قدره؟»

آقای تواچ لبخندی زد و پاسخ داد «هیچی، چیزی نمی‌شه.»

جوان ولگرد با دندان‌های پوسیده، زیر کلاه پشمی چینی و قرمزی که موهای کثیف و به‌هم‌ریخته‌اش از آن بیرون زده بود، به ناله‌وزاری افتاد. «اگه تو زندگیم آدم‌های خوب و فداکاری مثل شما بیشتر می‌دیدم، این حال‌وروزم نبود... یا اگه یکی عین شما، مثل یه پدر

مراقبم بود...»

میشیما با شنیدن این حرف عصبانی شد. «کافیه!»

ولی بی‌خانمان به نایلون باز شده اشاره کرد و گفت «برای تشکر من روی اون نیمکت روبه‌روی مغازه می‌شینم و این رو سرم می‌کنم. رهگذرها اسم مغازه‌تون رو روی سرم می‌بینند. واسه‌ی شما هم یه تبلیغی می‌شه. یه جورهایی آگهی‌به‌دوش (۱۲)تون می‌شم.»

میشیما کسل شد. «خیله‌خب.» مشتری را به سمت در هدایت و در را برایش باز کرد. هوای بیرون بسیار سرد بود. «چه سوزی می‌آد، زود برو بیرون.»

آقای تواچ به محض این‌که در را بست، دستانش را دور بازوهایش چسباند و از شانه تا آرنج‌هایش را می‌مالید تا گرمش شود. به سمت بسته‌های شانسی روبه‌روی پنجره رفت و کف دستش را روی پنجره‌ی بخارگرفته کشید.

بیرون مغازه جوان ولگرد را دید که به آن‌سوی خیابان رفت و روی نیمکت نشست. از پنجره دید که بی‌خانمان سرش را داخل نایلون کرد و بند چسب را زیر گردنش بست. مثل گل پایون؛ گلی که به‌زودی پرپر می‌شد. نایلون با تنفس او پف کرد، جمع شد، پف کرد. اسم مغازه مثل توپی لاستیکی که بادش می‌کنند، برجسته‌تر می‌شد. پاها جمع شدند، دست‌ها در جیب پالتو فرورفتند، سر کبود شد، مرد فقیر به یک سو افتاد و خفه شد. حالا می‌توانستی پشت نایلون را بخوانی «آیا در زندگی شکست خورده‌اید؟ لااقل در مرگ‌تان موفق باشید.» مرد جوان روی پیاده‌رو افتاد.

لوکریس بلند شد و پشت سر شوهرش به بیرون نگاه کرد. خارق‌العاده متین می‌نمود و سرش روی گردن پرنده‌مانندش، نشان از نجابت می‌داد. بالای بلوز ابریشمی سرخش، بالای گردنش، طُره‌ای قهوه‌ای روی پیشانی‌اش افتاده بود که به او طراوت می‌داد. آرام نفس می‌کشید و نگاه می‌کرد. لبان غنچه‌اش شل و چشمان تیره‌اش باریک شده بودند. انگار روبه‌رویش به چیزی دور می‌نگریست، خیلی دور. «حداقل دیگه سردش نمی‌شه.»

«کی؟»

میشیما بسته‌های شانسی را سر جای‌شان گذاشت و برگشت. از بالای سقف مغازه صدای ضجه‌های پراکنده‌ی آمیخته با خنده و داد و دشنام به گوش می‌رسید.

«ونسانه، داره کار می‌کنه.»

میشیما پرسید «مرلین هنوز نیومده پایین؟»

زنش جواب داد «نه، با ارنست تو اتاقشه.»

ونسان در اتاقش با جلابه‌ی خاکستری منقش به مواد منفجره ایستاده بود و گه‌گاه هوار می‌کشید. سردرد داشت. «آلن!» ونسان حس می‌کرد الآن است که سرش منفجر شود. حالا بانداژ سرش به‌قدری بزرگ و حجیم شده بود که او را شبیه مرتاض‌ها کرده بود. ونسان – این انسان رنج‌دیده با صورت سرخ هنرمندی پریشان – چشمانی همچون گل‌های آفتاب‌گردان داشت. ظاهرش شبیه شعله‌ای بود که می‌سوخت و جرقه می‌افکند. سبک‌وزن بود. همان یک ذره گوشتی که به بدن نحیفش چسبیده بود مملو از عصب بود. رنگ صورتش شبیه به آجری می‌مانست که بیش‌ازحد در کوره مانده باشد؛ کسی که از توهم رنج می‌برد. تاب موهایش با هر ضربه‌ی عصبی و محکم قلم‌مو بر ماسک کریه و چروکیده بالاوپایین می‌رفت. تمام اشکال ناهماهنگ و ناهنجار این نقاب تمام پرتو و طراوت رنگ‌هایش و هر رنگی که انگار از خمیرش بیرون می‌جهید، همه فریاد می‌زدند و قی می‌کردند، «آلن!» کارت‌پستالی از برادر کوچکش به چراغ میز کارش چسبیده بود که رویش این کلمات نوشته شده بود «تو هنرمند شهر مایی.»

لوکریس، مرلین، میشیما، ونسان؛ همه دلتنگ آلن بودند. زندگی بدون او معنایی نداشت.

«کوکو!»

آقای تواچ باتعجب به بالا نگاه کرد و چشمانش را به ساعت مغازه دوخت. «عجب! دوباره راه افتاد؟» سپس نگاهش را پایین آورد.

«اُه، باز هم که شمايید! هنوز زنده‌اید؟»

خانم تواچ جلو ویتترین سم‌ها مشغول کاغذپیچ کردن یک بطری برای پیرزنی خمیده بود. جانوری بدقواره که قبلاً یک زن بود نالید، «اگه بدونی چه قدر طول کشید تا پیر بشم!» به نظر می‌رسید این جان‌دارِ علیل که اندازه‌ی یک بچه شده بود، به سوی گهواره‌ی تازه‌ای می‌رود. اشک‌هایش می‌توانست رودخانه‌ای را لبریز کند.

لوکریس سرش را برگرداند و دید بچه‌ی کوچکش، بقچه‌دردست، با موهای پریشان کنار صندوق ایستاده است «آلن!» ناگهان انگار پرتوی از نور تابستانی درون مغازه تابید. مادرش به سمت او دوید. «کوچولوی من، تو زنده‌ای!» وسایلش بی‌اندازه رنگارنگ مثل گلزاری در تابستان می‌درخشید. آن‌سوی مغازه، در بخش تره‌بار، مرلین باعجله با مشتری‌ای دست داد و از شرش خلاص شد. «خب دیگه می‌تونید برید. مرگ پشت‌وپناه‌تون.»

بعد باعجله به سوی برادر کوچکش دوید. دامن گشادش در هوا پرواز می‌کرد و قلبش از هیجان مثل قلب یک گنجشک می‌زد. «آلن!»

دستش را گرفت و محکم بغلش کرد و بوسیدش. لپش را گرفت و نازش کرد.

مشتری مرلین گیج شده بود. «داری برادر کوچیکت رو می‌کشی؟»

«چی؟ معلومه که نه.»

مشتری غمگین نفهمید قضیه از چه قرار است و دوازده یورو - ین پرداخت. آهسته از کنار آلن عبور کرد و مبهوت حال خوب او شد که نور تابان از سروریش ساطع می‌شد. از در که بیرون رفت، همه‌ی غمش را جا گذاشت.

خانم تواچ داد زد «ونسان! ونسان! بیا ببین کی این جاست! آلن برگشته.»

ونسان ملچ‌ملچ‌کنان با بسته‌ای شکلات بالای پلکان مارپیچی این خانه‌ی کهنه و سابقاً مذهبی ظاهر شد. باد از زیر در به جلابه‌ی منقش به بمب اتمش خورد و آن را به لرزه درآورد.

آلن از پله‌ها بالا رفت و برادر بزرگش را در آغوش گرفت. «چه‌طوری هنرمند؟ چاق شدی‌ها.» ونسان، این ون گوگ عمامه‌به‌سر به پولوور کلاه‌دار آلن خیره شد و جذب طرح روی آن شد. تصویر آکواریومی بود که زیرش نوشته شده بود «خداحافظ.» بالای آکواریوم یک ماهی قرمز به بند بادکنکی بسته شده بود که بالا می‌رفت و از دمش آب می‌چکید. ماهی دیگر داخل آب بود و به سمت او فریاد می‌زد و چند حباب جلو دهانش تشکیل شده بود. «نه، برایان! این کار رو نکن.»

ونسان نخندید. «این چیه؟»

«همین جوری، واسه‌ی خنده.»

«عجب!»

پایین پله‌ها میشیما با تأخیر ظاهر شد و به سمت آلن داد زد «چه‌طور ان‌قدر زود برگشته‌ای؟»

«فرستادندم خونه.»

این بچه که با صداقت خود همه را متعجب می‌کرد، کسی که با همه خودمانی بود، از پلکان پایین آمد و خنده‌اش فضا را پُر کرد.

«اون جا خیلی خوش بودم، ولی این کارم مربی‌ها رو حسابی گُفِری کرده بود. آخه من بلد بودم چه‌طور بچه‌هایی رو که قرار بود بمب انتحاری بشن، آروم کنم. وقتی شب می‌شد، یواشکی جمع‌شون می‌کردم، ملافه‌ی سفید تن‌مون بود با کلاه و دوتا سوراخ واسه‌ی چشم، ان‌قدر براشون جوک می‌گفتم تا از خنده ریشه برند و طناب‌های انفجاری دور شکم‌شون پاره بشه. موقع دست‌شویی به‌شون گل‌های صحرایی نشون می‌دادم و می‌گفتم این‌ها تو این هوای داغ با شن و شاش شتر و باد صحرا به وجود می‌آن، اون‌ها هم می‌فهمیدند زندگی چه چیز شگفت‌انگیزیه. بعد به‌شون آهنگ بوم بوم قلبم می‌زنه رو یاد دادم و باهم می‌خوندیم. فرمانده یگان خودکشی پاک داغون شده بود. من ادا درمی‌آوردم که مثلاً چیزی از تکنیک‌های اون حالیم نمی‌شه. خلاصه از دستم کچل شد. یه روز صبح که حسابی قاتی کرده بود، کمربند انتحاریش رو بست، ضامن اون رو کشید و بهم گفت 'خوب نگاه کن؛ چون می‌خوام این کار رو فقط واسه‌ی تو انجام بدم.' و خودش رو منفجر کرد. بعدش هم من رو فرستادند خونه.»

میشیما ساکتُ سری به بالاوپایین تکان داد. شبیه بازیگری بود که دیالوگش را فراموش کرده است. سپس سرش را به چپ‌وراست چرخاند و گفت «با تو باید چی‌کار کنیم؟»

لوکریس بااشتیاق جواب داد «منظورت واسه‌ی ادامه‌ی تعطیلاته؟ می‌تونه تو ساختن سم به من کمک کنه.»

ونسان از بالای پلکان گفت «می‌تونه توی ساختن ماسک به من هم کمک کنه.»

۲۴

«هاهاها! وای چه‌قدر بامزه‌ست! هی‌هی! آی دلم! هاهاها نمی‌تونم نفس بکشم! اوی...!»

مرد سبیلوی کوتاه‌قد و لاغر با لباس‌هایی سرتاپا خاکستری خیلی ناراحت وارد مغازه شده بود و لوکریس ماسکی ساخته‌ی ونسان و آلن به او نشان داده بود.

«وای خیلی خنده‌داره! هاهاها!... نگاه شکل مسخره‌ش!...»

میشیما رنجور روی صندلی قوز کرده و دستانش را روی زانو گذاشته بود. به‌سختی سرش را بلند کرد تا این مشتری اول صبح را ببیند. مرد جوان به ماسکی که لوکریس به او نشان می‌داد، نگاه می‌کرد و قه‌قهه می‌خندید.

مشتری خندان دستش را روی دهانش گرفت. «اُه! ولی آخه چه‌طور می‌شه یه ماسک رو ان‌قدر طبیعی درست کرد؟»

«این رو پسرهام دیشب درست کرده‌ند. ترکیبش خوبه، این‌طور نیست؟»

«ترکیبش؟ خیلی خنده‌داره. چشم‌اش رو نگاه! هی‌هی! دماغش رو! ای وای... باورم نمی‌شه.»

مشتری از خنده نیم‌خیز شده و قیافه‌اش رنگ باخته بود. خانم تواچ دست‌به‌سینه روبه‌روی او ایستاده بود. نفس مرد به‌زور بیرون می‌آمد و سرفه می‌زد. داشت خفه می‌شد. «نه، منظورم اینه که واقعاً زندگی با یه همچین قیافه‌ای! اصلاً امکان داره مردی با این دک‌وپوز زن گیرش بیاد؟ اُه! حتا یه سگ یا موش هم همچین قیافه‌ای نمی‌خواد.»

مشتری از خنده به گریه افتاد. به‌زور نفسش درآمد. «دوباره ببینمش. آی، دیگه بُریده‌م!»

خانم تواچ نصیحتش کرد، «دیگه نگاه نکن.»

«نه، تصمیمم رو گرفتم. هاهاها! وای چه قیافه‌ی ویرونی داره. از اون پخمه‌های لعنتی می‌شد. حتا یه ماهی‌گلی هم این رو ببینه خودش رو از تُنگ می‌ندازه بیرون! آی آی!»

مشتری آن‌قدر خندید که خودش را خیس کرد.

«آخ من رو ببخشید. خیلی شرمندهم. شنیده بودم ماسک‌هاتون خیلی عجیب‌وغریبنده، ولی دیگه نه ان‌قدر... آی!»

لوکریس پیشنهاد کرد، «می‌خوای بقیه‌شون هم ببینی؟»
«آه نه، هیچ‌کدوم به پای این نمی‌رسند. هاها! وای چه پخمه‌ایه! ای همیری تو ان‌قدر خرف نشون می‌دی! همه باید این دل‌قک رو ببینند!»
تا این‌جا نگاه میشیما گنگ و بی‌روح بود ولی حالا توجهش به این مشتری عجیب جلب شد که داشت با خندیدن به آن ماسک خودش را خفه می‌کرد.
«آخ قلبم... آی! وای، چه منگه! هاهاها.»
بدنش خشک و پوستش قرمز شد. دستانش را دور بدنش گره زد؛ طوری که انگشت‌هایش از دو طرف پهلویش بیرون زدند. سپس روی زمین افتاد و رو به ماسک داد زد «اِبله!»
میشیما برخاست و بادقت به او نگریست.
«خب پسرها دوتا ماسک ساخته بودند. حالا اون یکیش چه‌طوره؟»
لوکریس برگشت و به او ماسک پلاستیکی ساده و سفیدی را نشان داد که آلن و ونسان توی دماغش یک آینه کار گذاشته بودند.

«مادموازل سعی کنید این ماسک رو بپوشید و به خودتون نگاه کنید. بیاید خودتون رو ببینید، بعدش ببریدش خونه تون. می‌تونید اون رو کنار تخت یا توی حموم بذارید.»

«نه، دستت درد نکنه! همین هم مونده. به قدر کافی بدبختی می‌بینم.»

آلن از پشت صندوق گفت «بدبختی چرا؟ اول یاد بگیر به خودت عشق بورزی. بیا یه بار دیگه به خاطر من انجامش بده.»

ماسک آینه را روبه‌روی صورت زن جوان گرفت، ولی او سریع سرش را دزدید.

«نمی‌تونم.»

«آخه چرا؟»

«خیلی گنده‌م.»

«یعنی چی گنده‌ای؟ داری چی می‌گی؟ تو هم مثل همه‌ای: گوش‌هات اندازه‌ی گوش‌های بقیه‌ست، چشم‌هات، دماغت... فرقی نداری.»

«آخه تو چی می‌دونی بچه‌جون؟ دماغم کج و گنده‌ست. چشم‌هام به‌هم نزدیکند. گونه‌هام گنده‌ن. پُرلک‌وپیس هم هستند.»

«وای کوتاه بیا، چه مزخرفاتی! ببین این جوری نیستی.»

آلن کشو صندوق را کشید و یک متر خیاطی بیرون آورد. نوک متر را روی چشم مشتری گذاشت و آن را تا دماغش پایین کشید. «خیله‌خب هفت سانتی‌متر. چه‌قدر باید باشه؟ پنج سانتی‌متر؟ خب، بریم سراغ فضای بین چشم‌هات. بذار اندازه‌ش بگیرم. فاصله‌شون باید چه‌قدر باشه؟ یک سانت، آره همینه. گونه‌هات... آخه مگه چه‌قدر بزرگند؟ تکون نخور، بذار این رو بذارم زیر لاله‌ی گوشت. آهان، چهار سانتی‌متر.»

«تازه هر کدوم‌شون.»

«آره هر کدومش. ولی بخوای حساب کنی، می‌بینی این‌ها در مقایسه با کل کائنات چه‌قدر کوچیکند. این عددها اون‌قدری نیستند که آدم رو از پا بندازند. چیزی که من می‌دونم آینه که وقتی دیدم اومدی توی مغازه تو رو یه جونور شاخ‌دار عجیب‌وغریب ندیدم که چشم‌هاش روی شاخک‌هاش گیلی‌گیلی بره! اه نگاه داری می‌خندی... خنده بهت می‌آد. توی آینه نگاه کن ببین خنده چه‌قدر بهت می‌آد.» آلن این را گفت و آینه را جلو مشتری گذاشت تا خودش را ببیند، ولی زن ادا درآورد.

«دندون‌هام زشتند.»

«نه زشت نیستند. درسته یه مقدار کج‌ومعوجند، ولی شبیه دخترکوچولوهای شده‌ای که می‌خوان دندون‌هاشون رو ارتودنسی کنند. خوش‌گلند. بخند حالا.»

«تو خیلی مهربونی.»

پشت سر زن جوان با فاصله‌ی تقریباً دوری می‌شیمای آهسته در گوش زنش پچ‌پچ کرد، «معلومه که مهربونه... آخه دندون‌هاش خیلی افتضاحند.»

«هیس!»

می‌شیمای و لوکریس دست‌به‌سینه کنار هم کنار قفسه‌ی تیغ‌ها ایستاده بودند و آرام پسرشان را می‌پاییدند که داشت سعی می‌کرد ماسک را به این مشتری بفروشد. از آن پشت چیزی جز پشت و کمر و باسن پهن و پاهای مثل تنه‌ی درخت زن معلوم نبود. وقتی آلن ماسک را روبه‌روی چهره‌ی زن گذاشت لحظه‌ای ترکیب قناس و زمخت او را در آینه دیدند.

«بخند. اینی که الآن حس می‌کنی طبیعی‌ه. اغلب از کس‌هایی که می‌آن این‌جا می‌شنوم که دیگه خودشون رو توی آینه یا شیشه‌ی مغازه‌ها نگاه نمی‌کنند. بعد کارشون به جایی می‌رسه که عکس‌هاشون رو پاره می‌کنند. بخند مردم نگاهت می‌کنند.»

«صورت‌م پُر از جوشه.»

«جوش‌هات عصبی‌ند... وقتی اعصابت آروم باشه، اون‌ها هم می‌رند.»

«همکارهام فکر می‌کنند من خنگم.»

«چون اعتماد به نفس نداری. همین باعث ناراحتیت می‌شه، باعث می‌شه دائم به خودت غر بزنی و خودت رو بخوری ولی اگه آروم‌آروم یاد بگیری با کمک این ماسک خودت رو دوست داشته باشی و با خودت آشتی کنی... نگاهش کن، به اینی که روبه‌روته نگاه کن. ازش خجالت نکش. تو اگه همچین کسی رو توی خیابان ببینی اون رو می‌کشی؟ آخه مگه چی‌کار کرده که باید منفور باشه؟ گناهش چیه؟ چرا دوستش نداشته باشند؟ اگه اول خودت با این زن توی آینه آشتی کنی بقیه‌ی آدم‌ها هم باهاش آشتی می‌کنند.»

میشیما باخوش‌حالی گفت «عجب‌ها، بین چه‌طور یه ماسک صد یورو - ینی رو داره می‌فروشه! باید اعتراف کنم استعداد خوبی توی فروشندگی داره.»

زن جوان آشفته به چپ‌و‌راست نگاه کرد.

«ببینم من درست اومده‌م دیگه؟ این‌جا مغازه‌ی خودکشیه؟ این‌طور نیست؟»

«اُه، اون کلمه رو فراموش کن. چه اهمیتی داره کجا اومده‌ای.»

میشیما اخم کرد. «چی گفت؟»

«زندگی همینه که هست. اگه سخت بگیری، اونم به‌ت سخت می‌گذرونه. این ماییم که به‌ش ارزش می‌دیم. با همه‌ی کمبودهایی که این دنیا داره، زیبایی‌های خودش رو هم داره. نباید از زندگی زیاد انتظار داشته باشیم. نمی‌شه باهاش جنگید! بهتر اینه که نیمه‌ی پُر لیوان رو ببینیم. حالا اون تفنگ و طناب رو پس بده. حالی که تو این لحظه توشی پُر استرس و درده؛ الآن سرت داغه. هر چیزی امکان داره اتفاق بیفته. از چهارپایه می‌افتی و پاهات می‌شکنه. تو که الآن توی پاهات دردی نداری؟»

«همه‌جام درد دارم.»

«می‌دونم ولی توی پاهات درد داری؟»

«نه.»

«خیلی هم عالی! امیدوارم این پاهات این قدرت رو داشته باشند که تو رو با این خانم توی آینه‌ی برگردوند خونه. اگه واسه‌ی من این کار رو نمی‌کنی، واسه‌ی اون انجام بده. اسمش چیه؟»

مشتري چشمانش را باز کرد و به آینه نگریست. «ناثومی بن سالا دارجیلینگ.»

«به‌به چه اسم قشنگی! ناثومی. ناثومی دوست‌داشتنی. حالا خودت می‌بینی خیلی زن خوبیه. ماسکش رو با خودت ببر خونه. به‌ش بخند. اونم به‌ت می‌خنده. مواظبش باش، به‌ش محبت کن. ببرش حموم، لباس‌های خوشگل تنش کن، عطر خوب به‌ش بزن. سعی کن قبولش کنی. باهات دوست می‌شه، محرمت می‌شه، بعد از یه مدت دیگه از هم جدا نمی‌شید. ان‌قدر باهم بخندید. همه‌ی این‌ها با صد یورو - ین مفت‌ه. بفرمایید، برات می‌پیچمش. می‌سپارمش به دستت. خیلی مواظبش باش. ارزش این‌همه مراقبت رو داره.»

با صدای باز شدن دخل صندوق میشیما نالید، «کاش تفنگ و طناب رو هم به‌ش می‌فروخت.»

آلن لبخند زد. «بیا، یه دونه از این شکلات‌ها بردار.»

مشتري پرسید «اُه، سمی که نیستند؟»

لوکریس جلوش را نگاه می‌کرد و انگشتانش بالای سرش قفل شده بودند. دستانش شبیه یک چشم و سرش مثل یک مردمک بود. از دو طرف گوشش، درون فضای بین دست‌ها، دیوار پشته‌ی مثل سفیدی چشم بود. خانم تواچ شکل نیم‌تنه‌ی زنی با یک چشم خیره شده بود. «به امید دیدار آقا.»

آلن که بغل‌دست او نشسته بود، تعجب کرد. «ای وای مامان! الآن به مشتری گفתי به امید دیدار؟»

«آخه چیزی نخرید. به‌ش گفتم به امید دیدار چون باز هم برمی‌گرده. وقتی کسی می‌آد تو مغازه که فقط نگاه کنه، همیشه دیر یا زود برمی‌گرده تا چیزی بخره. بالاخره نوبت اون‌ها هم می‌رسه. اون‌هایی که به دار زدن خودشون تمایل دارند با روسری شروع می‌کنند. روزبه‌روز هم محکم‌تر می‌بندنش. اون عده که چنگ می‌ندازند به حلق خودشون تا مهره و غضروف و تاندون و رگ و ماهیچه‌شون بیاد دست‌شون. اون‌هایی که این کار رو می‌کنند. اون‌ها برمی‌گردند.»

لوکریس که همچنان دستانش را روی سرش زنجیر کرده بود، سرش را به سمت راست چرخاند. با آن چشم کاملاً باز به بچه‌اش دستور داد، «کرکره رو بکش، برق‌ها رو هم خاموش کن. پاشو بریم بالا، آلن.»

در بسته بود و میشیما پشت پنجره، توی اتاق‌خواب ایستاده بود. پرده را با یک دست کنار زده بود و غروب خون‌آلود آفتاب را تماشا می‌کرد. فلسفه‌ی زندگی‌اش پشت برج‌های بلند شهر در حال گم شدن بود. آینده، پادرها و بسیار خراب می‌نمود و رؤیای انسان‌ها نابود شده بود. آقای تواچ، مغازه‌داری زرد و بی‌حال‌شده، با بازتاب رنگ غروب در چشم‌هایش، احساس بیهودگی، خواری، نجاست، فلاکت، فرتوتی، نفرت و جنون می‌کرد.

حتا به این باور نزدیک شده بود که لوکریس هم او را درک نمی‌کند. همه‌چیز در حال فروپاشی بود، حتا عشق و زیبایی هم در آستانه‌ی فراموشی ابدی ایستاده بودند. دوست داشت مست کند، ولی الکل گران بود. فکروخیال در سرش می‌چرخید و هیاهو می‌کرد. دیگر فصلی وجود نداشت، نه رنگین‌کمانی، نه حتا برفی. پشت برج‌های مجتمع مذاهب ازیادرفته اولین تپه‌های بزرگ شنی بودند که با وزش باد، دانه‌های ریزشان گاه تا خیابان برگویی و حتا تا زیر در ورودی مغازه‌ی خودکشی می‌رسید. این ریزدانه‌های غریب روی زمین می‌چرخیدند و از لابه‌لای مردم و کاج‌های بلند و آسمان گرفته‌ی شهر حرکت می‌کردند. پرندگان که راه گم کرده بودند، یا خفه می‌شدند یا از حمله‌ی قلبی می‌مُردند. صبح‌ها، زنان پره‌ای آن‌ها را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلاه‌شان می‌زدند و در خلأ به راه‌شان ادامه می‌دادند.

این همان زمانی بود که فریاد جمعیت از ورزشگاه بلند می‌شد. این همان زمانی بود که، جایی، کسی با هجوم کابوس‌هایش در خواب غلت می‌زد. افسوس! همه‌چیز تباه شده بود — اعمال، امیال، آرزوها — و میشیما پشت پرده وزش باد را از زیر پنجره احساس می‌کرد و مو بر

تنش سیخ شده بود. درِ اتاق باز شد و لوکریس گفت «میشیما، بیا شام بخور.»
«گرسنه نیستم.»

زنده بودن زمان می‌برد. از همه چیز بریدن هم زمان می‌برد.
«می‌خوام بخوابم.»

مسئله این است که فردا دوباره باید به زندگی ادامه بدهد.

۲۸

صبح روز بعد، آقای تواچ دیگر توان برخاستن نداشت. زنش گفت نگران نباشد. «راحت توی تخت دراز بکش. با کمک بچه‌ها از پس مغازه برمی‌آم. به دکتر تلفن کردم. گفت دچار حمله‌ی عصبی شده‌ای و باید استراحت کنی. به مدرسه‌ی آلن تلفن کردم که نمی‌تونه چند روزی بیاد. مهم نیست. می‌دونم که این شیطون فکرش چه خوب کار می‌کنه.»
«چه فکری؟»

میشیما سعی کرد بلند شود. «باید بلوک سیمانی درست کنم، طناب دار ببافم، تیغ‌ها رو تیز کنم...»

ولی سرش گیج رفت. زنش دستور داد، «برگرد توی تخت! انقدر فکرت رو درگیر مغازه نکن. بدون تو هم از پشش برمی‌آم. نگران نباش.»

بیرون رفت و در را باز گذاشت تا شوهرش اگر چیزی خواست، صدا بزند. آقای تواچ از پایین صدای جنب‌وجوش فعالیت خانواده‌اش را در روشنایی روز می‌شنید. لوکریس و مرلین از پله‌ها بالا آمدند.

«بیا عزیزم. این سبد رو بگیر و برو سه‌تا روِنِ بره بخر، چندتا پرتقال و موز هم بگیر... و یه مقدار هم شکر! می‌خوام به توصیه‌ی آلن گوش کنم و اون‌جوری که اون گفت درست کنم. مهم نیست اگه برهش خودکشی نکرده باشه. مزه‌ش که فرق نمی‌کنه. ارنست، کمک می‌کنی این‌ها رو تمیز کنیم؟ خب ونسان اون‌ها رو آماده کن!»

میشیما بوی عجیبی را در فضای خانه تشخیص داد. «داری چی درست می‌کنی؟»
زنش با بشقابی وارد اتاق شد و جواب داد «الآن دارم پن‌کیک کرپ درست می‌کنم.»
«منظورت پن‌کیک عزاست؟»

«نه بابا چی می‌گی؟ ببین، ونسان خمیر رو شکل جمجمه توی ماهی‌تابه ریخت. نگاه چشم و دماغ و دهنش رو چه خوشگل درآورده! تازه دوتا استخون هم به سبک دزدای دریایی پشتش درست کرده.»

«سیانور توش ریخته‌ای؟»

لوکریس گفت «چی؟ خیلی بامزه‌ای! خب دیگه فکر کنم بهتره استراحت کنی.» و اتاق را ترک کرد.

همه‌ی آن‌ها توی راهرو مثل پروانه پُرجنب‌وجوش بودند و تقلا می‌کردند. موقع ناهار، لوکریس صدایش از همه بلندتر به گوش می‌رسید. «دو پرس بره، سه‌تا کریپ، دوتاش شکلاتی و یکیش با شکر. مرلین، ونسان، برید بالا و دست باباتون رو بگیرید بیاد پایین.»
«لوکریس!»

«بله؟»

خانم تواچ که داشت دستانش را با دستمال پاک می‌کرد، به اتاق خواب رفت. شوهرش عصبانی از او پرسید «چه بلایی داره سر این مغازه می‌آد؟ رستوران شده؟»
«نه دیوونه، تازه قراره آهنگ هم بذاریم!»

«چی؟ چه آهنگی؟»

«آلن چندتایی دوست داره که ساز می‌زنند. فکر کنم به‌ش می‌گن... گیتار. می‌دونی، این پسر فوق‌العاده‌ست. باعث می‌شه حال این بیچاره‌ها بهتر بشه.»

«کدوم بیچاره‌ها؟»

«مشتري‌ها.»

«تو به مشتری‌هامون می‌گی بیچاره؟»

«اُه، مهم نیست. الآن وقت بحث کردن ندارم.»

لوکریس دوباره اتاق را ترک کرد و شوهرش را در خلوت محزون و سرگیجه‌آورش تنها گذاشت. میشیما انگار به غباری از مه می‌نگریست. روی تختش نشسته بود و کیمونو بر تن، شبیه اندیشمندان شرقی شده بود. در سرش آشوب موج می‌زد و مه سنگینی پشت چشم‌هایش بخار گرفته بود.

آلن از کنار اتاق رد شد و ایستاد. «چه‌طوری بابایی؟»

این بچه، این شفاف‌بخش دلهره‌های انسانی، عجب چشمان درشتی داشت. نقشه‌های عالی‌اش گنج‌های نهان را آشکار می‌کرد. شیطنتش، فوران خوشحالی‌هایش، خنده بر لب آدم و آسمان تیره‌ی این شهر می‌آورد.

چیزی مثل آهنگی که راهش را گم کرده است، از گلوی میشیما بیرون پرید. بچه رفت. آقای تواچ دوست داشت از جایش بلند شود، ولی مثل یک ماهی که در تور گیر افتاده باشد، بین ملافه‌ها پیچیده شده بود. نمی‌توانست کاری کند، پس دست‌هایش را زیر روتختی برد. می‌دانست دارد مسخ می‌شود. این‌همه به خاطر آلن بود. می‌دانست از حالا همه‌چیز در مغازه‌ی خودکشی توسط این کیمیاگر کوچک و کاردان تغییر می‌کند.

۲۹

«در!»

میشیما دستور داده بود درِ اتاق خوابش بسته بماند. موقع اخبار، تلویزیون سه‌بُعدی را روشن کرد. یکی از دکمه‌های کنترل را فشار داد.

بلافاصله مجری زن در اتاق ظاهر شد. ابتدا کمرنگ و به‌تدریج واضح و واضح‌تر شد.

«شب‌به‌خیر. تیترا اخبار.»

چیزی جز چرندیات حال‌خراب‌کن نگفت. حداقل یک نفر بود که میشیما را ناامید نکرده بود. آن زن موجودی حقیقی به نظر می‌رسید. دست‌به‌سینه روی صندلی نشسته بود؛ انگار واقعاً توی اتاق حضور داشت. از هر سمت که به او نگاه می‌کردی، محضرش آشکار بود. میشیما می‌توانست بوی عطرش را در فضای اتاق حس کند؛ به نظرش کمی تند می‌زد. با کنترل تلویزیون تندی عطر را کم کرد.

اخبارگو پاهای جذاب و بلندش را روی هم انداخت. آقای تواچ به رنگ پوست زن چندان میلی نداشت. رنگ‌ها را با کنترل تنظیم و صندلی زن را به خودش نزدیک‌تر کرد. حالا مجری خبر کنار تخت میشیما بود؛ انگار کنار بستر بیماری نشسته باشد. آقای تواچ اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست پارچه‌ی دامن زن را که بالای زانوهای ظریف او بود، لمس کند. وقتی داشت اخبار می‌گفت، می‌توانست دکمه‌های پیراهن زن را باز کند، ولی حوصله‌ی این کارها را نداشت. فقط به او گوش می‌داد.

مجری آرنجش را روی زانو گذاشته و به جلو خم شده بود و اخبار را مثل حرف‌هایی خصوصی، آهسته در گوش میشیما زمزمه می‌کرد. اخبار گُل انداخته بود! صدای آرام و کمی

«امروز صبح در ایالت سیبری، پیشوای کائنات، خانم ایندرا توکاتا، یک مجتمع عظیم با هشتصد هزار دودکش ششصدمتری افتتاح کرد که امیدواریم با دمیدن گاز اُزن به سوی آسمان، به بهبود و ترمیم لایه‌ی اُزن کمک بسیاری بکند...»
میشیما به نظر اخبارگو گوش داد.

«من که شک دارم! همه‌ی متخصص‌ها می‌گن ما باید این تصمیم رو در قرن بیست و یکم می‌گرفتیم. نه الآن که دیگه خیلی دیر شده. خانم رئیس‌جمهور هم گفتند...»
میشیما گفت «بله همین‌طوره.»

«در سخنرانی افتتاحیه اعلام کردند. حالا، نگاه کن، ما الآن وسط این سرزمین پهناور پُر از دودکش هستیم. خیلی سرده، خودت رو خوب بپوشون.»

تخت میشیما ناگهان وسط سیبری رفته بود. سوز باد را حس می‌کرد. خودش را پوشاند و رطوبت سرد محیط را به بینی کشید. همه‌جا، دودکش‌های بسیار مرتفع گاز اُزن را به سوی آسمان می‌دمیدند. بوی این گاز کمی چشمش را سوزاند. میشیما یک دستش را از تخت بیرون آورد و روی زمین گذاشت. خیلی وقت بود که دستش چمن را لمس نکرده بود. چمن‌هایی که اگر دستت را روی آن‌ها بکشی، کمی انگشتان شما را می‌بُرد. به دستش نگاه کرد، ولی اثری از بریدگی نبود.

ناگهان سیبری از اتاق خواب رخت بربست. مجری دوباره روی صندلی‌اش برگشت. مرلین با موهای طلایی و لباس موج‌دار بلند وارد شد. حتا از زن توی تلویزیون هم زیباتر بود. نگهبان قبرستان هم کنارش بود. «شبت به خیر بابا.»

دختر آقای تواچ از بین نوری که مجری خبر را ساخته بود، رد شد و کنار تخت پدرش نشست.
«این‌جا چه بویی می‌آد؛ انگار یه شیشه‌ی عطر خالی کرده‌ن.»
میشیما تلویزیون را خاموش کرد.

«بابا نگاه ارنست چه دسته‌گلی برام آورده. خودش از سر قبرها واسه‌م جمع کرده. وای پدر، حالتون خوب نیست‌ها! اون پایین توی مغازه حالتون بهتر می‌شه. اون فضای پُر از گل و فانوس‌های چینی شما رو دوباره سرپا نگه می‌داره. می‌خواین براتون پن‌کیک بیارم؟»
«قارچ سمی هم توشه؟»

«آی بابا، چه قدر شیطون شده‌ای! ببین من دسته‌گل رو برات می‌ذارم روی میز. شب منتظر مامان نباش، چون یه کم دیر می‌آد. امشب می‌خوایم توی قسمت تره‌بار خوش بگذرونیم.»
«خوش بگذرونید؟»

۳۰

چند روز بعد میشیما کمی قوت گرفته بود و می‌خواست از سرجایش بلند شود. دمپایی‌های کهنه‌ای پایش بود و به جای پیژامه، کیمونو به تن داشت. به زحمت خود را بلند کرد و چند قدم راه رفت.

ریشش کمی درآمده بود، دور چشم‌هایش حلقه‌ی سیاهی زده و صورتش از ماندن توی تخت پف کرده بود. مثل یک آدم مست خودش را توی راهرو کشاند و بالای راه‌پله ایستاد. توی پاگرد دستش را به نرده‌ی پلکان گرفت و مغازه را نگاه کرد.
و چه چیزی دید؟

باورش نمی‌شد. مغازه، همان مغازه‌ی قشنگی که متعلق به والدین و جد اندر جدش بود، همان که وقار یک مرده‌شورخانه را داشت، مغازه‌ی تمیز و مرتبش... بین به چه روزی افتاده

بود!

روی پارچه‌ای که بالای قفسه و ویتترین‌ها، از آن‌سوی دیوار تا آن‌سر دیگرش زده بودند، نوشته شده بود «توی پیری خودت را بکش!» میشیما دست‌خط آلن را تشخیص داد. آن پایین جماعتی خوش و شادان در حال بحث و خنده بودند. در قسمت تره‌بار عده‌ای روی پنجه‌ی پا بلند شده بودند تا گروه سه‌نفره‌ای را ببینند که در حال نواختن گیتار و آواز خواندن بودند. گاهی کیف می‌کردند و کف می‌زدند.

ونسان پن‌کیک جمجمه و استخوان‌های ضربدری را به خط تولید آورده بود و حالا روی پیشخان، یک اجاق برقی گذاشته و آن‌ها را درست می‌کرد. دودی که از ماهی‌تابه بلند می‌شد، مثل مه تا بالای لامپ‌های مهتابی می‌رسید و بوی خوش شکلات و کارامل فضا را پُر کرده بود. گاهی چند قطره‌ای از آن‌ها روی موزاییک می‌افتاد. ملاقه‌ی مملو از خمیر بالاپایین می‌رفت و دور تابه می‌چرخید. لوکریس پشت دخل ایستاده بود و حساب می‌کرد. «یه دونه پن‌کیک؟ می‌شه سه یورو - ین. ممنونم از شما.»

در بخش تیغ‌ها مرلین سیب‌ها (نه سیب‌های آلن تورینگ) را درون دستگاه آب‌میوه‌گیری می‌گذاشت و آب تازه‌ی آن‌ها را توی لیوان می‌ریخت. «یک یورو - ین. ممنونم.» ارنست بساط شمشیر تانتو راه انداخته بود، ولی نوک آن‌ها که به شکمش می‌خورد، حلقه می‌زد و جمع می‌شد. میشیما چشم‌هایش را با دست مالید و از پله‌ها پایین آمد. نگهبان قبرستان سه شمشیر پلاستیکی به مشتری‌های شاد فروخت و آن‌ها را توی کیسه‌ای گذاشت که رویش نوشته شده بود «هورا!» آقای تواچ برای این‌که از زیر تاج گل رد شود، مجبور شد قوز کند و سرش به چند فانوس چینی خورد. به خودش گفت شاید دارد خواب می‌بیند، ولی خواب نبود؛ چون در همین لحظه زنش صدایش زد.

«آه عزیزم، بالاخره اومدی! خيله‌خب چه بهتر. می‌تونی کمک‌مون کنی، خیلی کار داریم. یه دونه پن‌کیک می‌خوای؟»

یک انسان شریف و درمانده - کسی که از تغییرات مغازه خبر نداشت - وارد مغازه شد و به سمت میشیما رفت. «یه بلوک سیمانی واسه‌ی غرق شدن ته رودخونه می‌خوام.» «بلوک سیمانی!... آه، بله حتماً. خوشحالم بالاخره یه آدم سالم دیدم. اون‌ها رو جابه‌جا نکرده‌ند؟ نه، هنوز این‌جاست.»

آقای تواچ نفس عمیقی کشید و خم شد تا با کمک دو دستش یکی از بلوک‌ها را بلند کند، ولی از این‌که دید خیلی راحت می‌تواند آن را بالا بیاورد، تعجب کرد. به نظرش بلوک سیمانی فوق‌العاده سبک شده بود. می‌توانست با نوک انگشت آن را بلند کند و بچرخاند. این چند روز استراحت نمی‌توانست این‌همه قدرت به او داده باشد. با ناخن روی جنس بلوک کشید و امتحانش کرد. «پلاستیکه...»

مشتری هم بلوک سیمانی را توی دستش وزن کرد.

«ولی این‌که شناور می‌مونه! چه‌طوری خودم رو با این غرق کنم؟»

میشیما ابروهایش را درهم کشید و اخم کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت «فکر کنم اگه دور دستات ببندیش خوب نباشه، ولی اگه زنجیرش رو دور مچ پات چفت کنی، می‌تونی زیر این بلوک پلاستیکی سروته بشی، اون وقت پلاستیک روی آب می‌مونه و تو زیر آب. بعدش خفه می‌شی.»

«واقعاً کسی از این‌ها می‌خره؟»

«حقیقتش... نمی‌دونم. یه دونه پن‌کیک می‌خوری؟»

مشتری مبهوت به جماعت سرخوش و شاد نگاه کرد که با صدای بلند موسیقی می‌رقصیدند و غریو شادی سر می‌دادند. «این‌ها اصلاً اخبار تلویزیون رو نگاه می‌کنند؟ واسه‌ی آینده‌ی جهان

غصه نمی‌خورند؟»

میشیما به مردی که امیدوار بود شب را کف رودخانه به سر ببرد، جواب داد «همین رو بگو. من هم از همین تعجب می‌کنم.»

غرقه در غم، با اشک و اندوه همدیگر را در آغوش گرفتند و روی شانه‌ی هم گریستند. در همین زمان، در بخش تره‌بار، آلن یک نمایش عروسکی راه انداخته بود که در آن همه‌چیز شگفت‌انگیز، زیبا، خیالی و البته احمقانه بود. ونسان در این فضای جشن و سرور به خانه‌شان نگاه می‌کرد. با بانداژ پیچیده دور سرش، البته که نمی‌خندید، ولی بهتر از قبل به نظر می‌رسید. لوکریس که شوهرش را غرق اندوه دید باعجله به سوی او دوید و مشتری‌ای را که میشیما را در آغوش گرفته بود، سرزنش کرد. «ولش کن! تنهاش بذار. چی به‌ش گفته‌ای که این‌جوری شد؟ یالا برو بیرون!»

مرد از خودش دفاع کرد. «فقط می‌خواستم یه چیزی پیدا کنم تا امشب خودم رو باهاش بکشم.»

«مگه این پارچه رو روی دیوار ندیدی؟ فقط افراد مسن می‌تونند خودشون رو بکشند. حالا بزن به چاک!»

سپس دست شوهرش را گرفت و از میان جمعیت شاد به سوی راه‌پله رفتند. «شمشیرهای جدید از چی درست شدند؟»

«لاستیک.»

«چرا مواد بلوک سیمانی رو عوض کرده‌ای؟»

«آخه وقتی مشتری‌ها می‌رقصند، می‌خورند به قفسه‌ها ترسیدم نکنه یکی از اون‌ها بیفته رو پاشون. می‌دوننی چه صدمه‌ای می‌زنه؟ عین طناب‌ها حالا به جاشون طناب‌های کشی سقوط آزاد می‌فروشیم. نظر ونسان بود. می‌گفت وقتی مردم خودشون رو از روی چهارپایه پرت کنند پایین سرشون سه چهاربار که بخوره به سقف دیگه این کار رو نمی‌کنند. می‌دوننی شرکت‌هایی رو هم که ازشون خرید می‌کردیم، عوض کردیم؟ دیگه از شرکت مرگ‌آوران خرید نمی‌کنیم. حالا همه‌چی رو از شرکت خنده‌آوران می‌خریم. از وقتی مغازه رو عوض کرده‌یم، فروش‌مون سه برابر شده.»

پاهای میشیما شل شد. زنش زیر بغلش را گرفت. «بیا برو توی تخت استراحت کن، غمگین من!»

وقتی مغازه از مشتری خالی شد و سکوت شب بار دیگر فرارسید، خانم تواچ به اتاق آلن رفت. روی صندلی نشست و خوابیدن پسرش را تماشا کرد. دستانش را روی سر به هم وصل کرده بود؛ آرنج‌های مثلثی روی شانه‌ها و ترکیب دست‌های لوکریس در هوا، به چشمی گنده روی بدن می‌مانست. مردمک – سر خانم تواچ، رو به یکی از شانه‌ها کج شده – به پایین، به سوی صورت آلن، خم شده بود؛ صورتی که هاله‌ای آن را احاطه کرده و هر قسمت آن نشان‌دهنده‌ی شور زندگی بود.

آیا روزی او، این مخترع دنیای قشنگ، غل و زنجیر می‌بندد و خودش را توی دریا غرق می‌کند؟ اما پسرک خواب بهشت تابان را می‌دید. او مثل یک پناهگاه امن وسط دشت دلزدگی بود. بینی کوتاه و سربالایش رایحه‌ی زندگی را جذب می‌کرد. گردنش در گودی بالشت فرورفته بود و با دیدن رؤیا لبانش را کمی تکان می‌داد. چشم‌های پُرمره‌ی زیبایش بسته بودند. هر چیزِ او امیدی را نوید می‌داد که برای این دوره‌وزمانه بسیار نابهنگام بود. پسرک که روزها رؤیای آدم‌ها بود، اکنون صاف و ساده مثل جویباری جاری به خواب رفته و خشنودی‌اش را به اطراف پخش می‌کرد. او به افق زیبایی می‌مانست که تو را به سرزمین‌های ناشناخته می‌برد. پاهایش زیر پتو، انگار آماده‌ی دویدن در یک مسابقه‌ی پُرماجرا بود. بوی اتاقش... در جهان کم عطری هست که شبیه بوی خوش کودکی باشد. در خواب نقشه‌های معجزه‌آسایش را می‌کشید. آه، ذهن یک کودک همان جایی است که داستان‌های پریان شکل می‌گیرد.

امشب ماه کمی دیرتر از آسمان رخت می‌بندد. خانم تواچ بلند می‌شود و دستی روی موهای طلایی آلن می‌کشد. پسر چشمانش را باز می‌کند و به مادر لبخند می‌زند. سپس دوباره چشم می‌بندد و به خواب می‌رود. زندگی، از سوی او، انگار با یک ویولن در حال نواخته شدن بود.

لوکریس روی تخت کنار شوهرش دراز کشیده بود. یک خاموشی مکرر روی سرش چرخ می‌زد. شکل‌ها و رؤیاها رنگ باختند و ابری مهیب از گذشته‌اش سر برآورد که باعث شد آرام پاهایش را توی بغلش جمع کند.

وقتی دختر بچه بود – چهار پنج‌ساله – مادرش از او می‌خواست بعد از مدرسه روی نیمکت حیاط دبستان منتظرش بماند و به او قول می‌داد اگر دختر خوبی باشد، می‌تواند برود تاب‌بازی کند.

مادرش اغلب دیر می‌کرد و حتا گاهی اصلاً نمی‌آمد؛ به همین خاطر مدیر مدرسه به او می‌گفت باید تنهایی به خانه برود. پدرش هم، برخلاف قول‌هایش، هرگز نمی‌آمد. عصرها دخترک چشم‌به‌راه سعی می‌کرد دختر خوبی باشد و آن‌قدر خوب منتظر می‌ماند تا مادرش او را ببرد تاب‌بازی کند.

آیا اصلاً تابه‌حال سوار تاب شده بود؟ لوکریس یادش نمی‌آمد. همه‌ی آن‌چه به یاد می‌آورد، انتظار است؛ در انتظار مادرش تا بیاید و او را ببرد تاب‌بازی کند.

با دست‌های تپل و کوچکش، با نوک انگشت‌های خم‌شده، سرجایش صاف می‌نشست، بدون حتا ذره‌ای خم شدن، با چشمانی کاملاً باز، مستقیم روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. مستقیم

روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، ولی هیچ‌چیز نمی‌دید. هیچ‌چیز نمی‌دید جز خوب بودن، جز خوب ماندن، آن‌قدر خوب تا مادرش بیاید و او را ببرد تاب‌بازی کند.

خودش را از هر حرکتی، از هر کلمه‌ای، از هر نفس یا آهی منع کرده بود. آن‌قدر بی‌نقص منتظر می‌ماند که مادرش باید می‌آمد. اگر حتا دماغش می‌خارید یا پاشنه‌ی جورابش شل می‌شد، باز هم بی‌حرکت می‌ماند. خارش نوک دماغ، مالش سرد ساق پا با جورابی که آهسته پایین می‌خزید. در خود آب می‌شد. یاد گرفته بود چه‌طور در خود غرق شود. یاد گرفته بود چه‌طور در خود جمع کند، چه‌طور مراقبه کند. بعدها، در مستندهایی که درباره‌ی بوداییان دید، فهمید که قبلاً در چهارسالگی چه‌طور بر حالت‌های ذهنی‌اش پیروز می‌شده است. از کودکی این گم‌گشتگی را در خود حفظ کرده بود؛ به همین خاطر گاهی ناگهان به جلوش خیره می‌شد و انگار فرسخ‌ها دور را نظاره می‌کرد. در سرش فاصله‌ای دور رخنه کرده بود، درست مثل همان وقت‌ها که روی نیمکت حیاط دبستان چشم‌به‌راه مادرش می‌ماند. همان جایی که به سنگ بدل می‌شد، جایی که بدنش را حس نمی‌کرد، که می‌شد قسم بخورد دیگر نفس نمی‌کشد. وقتی مادر می‌آمد، دخترش دیگر زنده نبود.

بیرون، دانه‌های باران اسیدی به شیشه‌ی اتاق خواب می‌خورد.

۳۳

«می‌دونم، خیلی خوب می‌دونم، دقیقاً می‌دونم! نظر تو چیه؟ از وقتی افسرده شده‌م، همه‌چیز این‌جا تغییر کرده. دیگه اون مغازه‌ی سابق نیست – این‌جا سگ صاحب خودش رو نمی‌شناسه!»

میشیما به شکل نامعلومی بهبود یافته بود. یک پیراهن چهارخانه با جلیقه به تن کرده و روی سرش یک کیف مقوایی با خال‌های رنگارنگ بود و این کلاه عجیب را با یک کش به زیر چانه‌اش بسته بود. طرف صحبت او مردی بسیار جدی بود که میشیما را بدگمانانه برانداز کرد. «خواست من هم این بود که مغازه طبق روال قبل بچرخه. حتا ایده‌هایی هم داشتم. نظرم این بود که یه تور هوایی بذاریم که کسی ازش برنگرده! پیشنهاد ما سفر در پُرخطرترین خطوط هوایی با غیرقابل‌اعتمادترین خلبانان بود! توی شرکت مرگ‌آوران حدود بیست نفر از این‌جور خلبان‌ها وجود داشت. آدم‌های الکلی افسرده و مفنگی که حتا پشت پرواز هم گیج می‌زدند. مطمئن بودیم کارمون می‌گیره و سکه می‌شه. توی هر ایستگاه مسافرها سوار یه هواپیمای قراضه می‌شدند و نمی‌دونستند قاراه با هواپیما برن توی کوه، ته دریا، توی بیابون یا وسط یه شهر... اون‌ها نمی‌دونستند قاراه کجای دنیا بمیرند. بله، ولی الآن نگاه کن؛ همه‌چیزمون رو عوض کرده‌یم.»

مردی که میشیما با او صحبت می‌کرد، گفت «نباید گله کنی چون به نظر اوضاع خوب پیش می‌ره.» و به اطراف نگاه کرد که پُر از مشتری‌های مشتاق بود.

مشتری‌ها از در وارد مغازه‌ی خودکشی می‌شدند و با مهربانی گونه‌های لوکریس را می‌بوسیدند. «حال‌تون چه‌طوره خانم تواچ؟ چه خوب بازم به مغازه‌تون اومده‌یم.»

ظاهر لوکریس عوض شده بود. لباسی شکل بطری سم به تن کرده و دستمال روی سرش مثل چوب‌پنبه بود. پیشنهاد او به مشتری‌ها خوراک ویژه‌ی روز بود – دوشنبه: بره‌ی خودکشی‌کرده، گوشت بخارپز شده‌ی گاو، اردک خون‌آلود – عادت داشت اسم غذاهای روز را روی لوح دیوار بنویسد.

مجبور شده بود قفسه‌ی دوسویه‌ی وسط مغازه را بردارد و به زیرزمین برود تا جا برای مشتریانی که به فکر چاره‌اندیشی درباره‌ی آینده‌ی جهان بودند، باز بشود.

«برای رفع معضل پیش‌روی بیابان‌ها باید بتونی شن رو به یک ماده‌ی مفید خام که به نفع مردم باشه، تبدیل کنی. مثل کاری که قبلاً با جنگل‌ها کردند. زغال‌سنگ و نفت خام و گاز...»
«بدون شک با فشرده‌گی و حرارت زیاد می‌تونیم اون‌ها رو به آجر تبدیل کنیم و توی ساخت‌وساز ازشون استفاده کنیم.»

«دقیقاً! و هر آپارتمان، پل یا هر چیز دیگه‌ای که از اون‌ها ساخته بشه یه قدم موفق به حساب می‌آد.»

«اون وقت هر جایی که بیشتر از این بلا رنج می‌بره، دولتمندتر می‌شه. چه عالی!»
آلن که لباس علاءالدین پوشیده و پشت میز نشسته بود، سر ذوق آمد و گفت «همیشه واسه‌ی هر چیزی یه راه‌حل وجود داره. هیچ‌وقت نباید ناامید بشیم. ایده‌ی خوب‌تون رو یادداشت می‌کنم.»

میشیما با شنیدن این صحبت‌ها عفش گرفت... روزبه‌روز مردم بیشتر دوست داشتند به این‌جا بیایند تا یکدیگر را ملاقات کنند که به‌هم امید بدهند، آن‌هم در مغازه‌ی خودکشی. پاک گیج شده بود. وقتی با مرد عبوس روبه‌رویش مواجه شد، ترجیح داد به خصلت‌های اصیل مغازه بچسبد. «خواستم یه صندوق پست نصب کنم تا مشتری‌ها درباره‌ی کارهایی که کرده‌ند، نامه بنویسند. فکر خوبیه. این‌طور نیست؟ اقوام فردی که خودکشی کرده یا دوستی اگه داشته باشه، می‌تونستند بیان این‌جا و نامه‌هایی رو که اون آدم مُرده واسه‌شون نوشته، بندازند توی صندوق. به خودم گفتم بدون شک بعدش با دردی که داشتند، اگه قفسه‌ها رو می‌دیدند، احتمالش بود که یه چیزی واسه‌ی خودشون بگیرند. چند هفته برنامه‌ریزی و تبلیغ کردم؛ مثلاً یه هفته فروش ویژه‌ی طناب دار و این چیزها. واسه‌ی روز ولنتاین یکی بخر، یکی جایزه ببر.»
مرلین با ظاهری جدید در هیبت یک پری جذاب و زیبا در قسمت تره‌بار ایستاده بود و حالا فقط با یک چوب‌دستی جادویی مشتریان را لمس می‌کرد. «دنگ، تو مُردی!» به محض این‌که چوب‌دستی به بدن آن‌ها می‌خورد، جرقه‌های سبز از آن خارج می‌شد. با تماس جادویی آن‌ها روی زمین می‌افتادند غلت می‌زدند و وانمود می‌کردند که دچار تشنج شده‌اند.
میشیما کش کلاه را از زیر چانه‌اش کشید و زیر گردنش را خاراند. «می‌بینی، دخترم حامله‌ست. از اون نگهبان قبرستون. می‌خواد بچه به این دنیا بیاره.»
مرد پاسخ داد «تو خودت سه‌تا بچه داری. پس حتماً یه دلبستگی به این دنیا داشته‌ای که این کارو کرده‌ای.»

«سه‌تا بچه... سومیش...» میشیما در فکر فرورفت. «قبلاً پسر بزرگم، قبل این‌که این کوچیکه فکرش رو خراب کنه، ایده‌ی خوبی داشت که قصد داشتم عملیش کنم. یه تاج فلزی که روی سر قرار می‌گرفت. از پشت یه دسته داشت که عدسی بزرگی به اون وصل بود. تابستون‌ها مردم می‌تونستند با گرم‌زدگی خودشون رو بکشند. تنها کاری که باید می‌کردی این بود که بری یه جایی زیر زل آفتاب و عدسی تاج رو روی کله‌ت تنظیم کنی. سرت به نقطه‌ی جوش که می‌رسید، شروع می‌کرد به کز دادن. فقط نباید تکون می‌خوردی. اشعه‌ی آفتاب اول پوست سر، بعدش جمجمه رو می‌سوزوند. دود از سروکله‌ی آدم‌ها بلند می‌کرد... حیف! هیچ‌وقت عملی نشد. حالا پسر بزرگم رو نگاه کن چی به روزش اومده – کسی که فکر می‌کردم روسفیدم کنه، کارش به کجا کشیده! همون بی‌اشتهایی که ذوق و مزاج یه قاتل زنجیره‌ای رو داشت، حالا همه‌ی اون استعدادهاش رو ریخته پای چی؟ پن‌کیک! راستش رو بخواید صبح تا شب هم در حال خوردنه.»

ونسان، با گونه‌های کاملاً گردشده، ریش کوتاه قرمز و چشمانی همچنان متلاطم زیر سر بانداژشده، لباس سرتاپا سیاه با طرح‌هایی از استخوان‌های سفید به تن کرده بود. در حال مغلوط کردن پاستا در ظرف سالاد بود که پدرش را دید به سمت او می‌آید. میشیما دستی به

شکم قلمبه‌شده‌ی پسرش زد و گفت «شکمت تو آفسایده!»

میشیما دوباره به سمت مرد برگشت و گفت «همون‌طور که می‌بینید از لحاظ ایده و فکر چیزی کم نداشتم. حتا از فکر زیاد حامله کم بد شد و مریض افتادم. این درست همون موقعیه که بقیه‌ی خانواده تحت‌تأثیر اون دلشاد ابدی، همین مثبت‌اندیشی که اون‌جا می‌بینید، به‌م خیانت کردند. حالا ببین چه بلایی سر مغازه آورده‌ند. نگاه، تفنگ‌های یک‌بارمصرف‌مون مشقی شده‌ند، آب‌نبات‌هامون هم فقط واسه‌ی دندون ضرر دارن. اون وضع طناب‌های داره کشی شده‌ند. این هم از شمشیرهامون که بیشتر به پشه‌کش شبیه‌ند.»

مرد بااضطراب گفت «بله همین‌طوره... ولی بریم سراغ کار خودمون.» ظاهرش شبیه کارمندی بود که برای مأموریت خاصی به این‌جا آمده باشد. «مربوط به خودکشی دسته‌جمعی اعضای دولت محلیه. اون‌ها رو که نمی‌تونیم با پشه‌کش گول بزنیم!»

«چیز خاصی مد نظرتونه؟»

«خودم هم نمی‌دونم... درباره‌ی سمی از شما شنیدم – پری‌شنی؟ اگه چهل‌تا دارید بدید ببرم.»

میشیما رو به زنش فریاد زد «لوکریس! تو انباری چیزی از سم‌هامون مونده؟ شاییزکی، ژل مرگ‌باری، چیزی...!»

لوکریس کنار میز جلسه ایستاده بود و به حرف‌های امیدبخش مشتری‌ها درباره‌ی آینده‌ی زمین گوش می‌کرد. «واسه‌ی چی می‌خوای؟»

میشیما رو به مأمور دولت کرد و آهی کشید «می‌گه واسه‌ی چی می‌خوام! باور کنید عقلش رو از دست داده.»

دوباره صدایش را بالا برد و رو به زنش داد کشید «برای دولته، ظاهراً به بی‌کفایتی خودش پی برده. امشب می‌خوان دسته‌جمعی خودکشی کنند. توی تلویزیون زنده پخش می‌شه! اون سم‌ها رو می‌تونن آماده کنی یا نه؟»

«باشه. برم ببینم چی داریم. آلن می‌آی کمکم کنی؟»

«بله، مامان.»

۳۴

«کی این کار رو کرده؟ کی جرئت کرده؟ کدوم حروم‌زاده...؟»

میشیما از اتاقش بیرون آمد. چشم‌هایش مثل بشقاب‌پرنده می‌چرخیدند. کمربند کیمونو را به کمرش سفت کرد. لنگ‌دره‌ها و باستان برافراشته جستی زد و شمشیر تانتو تیز و براق بالای گنجه را قاپید و پایین آورد. جرعه‌ای از عرق ساکی روی گنجه نوشید. بالای پله‌ها با دمپایی‌های گل‌منگلی شبیه یک سامورایی آماده‌ی جنگ بود. می‌پرسید چه کسی این کار را کرده، ولی نگاهش به آلن بود که در قسمت تره‌بار با عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اش ور می‌رفت. لوکریس توی سر خودش زد و سریع پادرمیانی کرد و جلو شوهرش ایستاد. «عزیزم، چی شده؟»

نگاهش انگار به جایی دور خیره مانده بود. شوهرش شمشیر را در هوا می‌چرخاند و می‌خواست آلن را بگیرد. آلن از بین پا‌های پدرش فرار کرد و زد به چاک.

«وایسا ببینم!»

آقای تواچ برگشت و دنبال آلن دوید. بالای پله‌ها، آلن می‌دانست اگر به اتاق خودش یا یکی از اتاق‌خواب‌ها برود، گیر می‌افتد؛ پس درِ کوچک سمت چپ راهرو را که به پلکان مارپیچی قدیمی می‌خورد، باز کرد و از آن‌جا بالا رفت. پدرش با گام‌های لغزان پشت‌سرش تعقیبش

می‌کرد. نوک شمشیر با برخورد به دیوار مناره جرقه می‌زد. میشیما از خشم نعره می‌کشید.
«کدوم حروم‌زاده‌ای گاز خنده توی نوشابه‌ی اعضای دولت ریخته؟»
خانم تواچ فکر می‌کرد شوهرش الآن پسر کوچکش را می‌کشد. از انبار یک بطری شابیزک برداشت و از پلکان باریک مناره بالا دوید. مرلین دنبالش می‌دوید و گریه می‌کرد «مامان».
پشت‌سر مرلین هم ونسان بود. ارنست که از بوی اسیدسولفوریک کمی گیج می‌زد، پرسید
«چی شده؟»

«چی شده؟ بدو بیا!»

آقای تواچ از پله‌ها بالا می‌رفت و آن‌قدر عصبانی بود که صدایش بیرون نمی‌آمد. بقیه‌ی خانواده توی راهرو تنگ پلکان پشت‌سرش بودند. میشیما سرفه‌کنان به محوطه‌ی سنگی گردی رسید که سقفی مخروطی و دیوارهایی پوشیده داشت. روی دیوار، شکاف‌هایی مثل درز پیکان‌های باروهای قرون وسطایی دیده می‌شد که از پشت آن‌ها آسمان پیدا بود. شاید در گذشته‌های دور، طنین زنگ از این‌جا به فاصله‌های دور می‌رفته یا متعلق به مؤذنی بوده که بانگ می‌گفته است. این‌جا صدای آرام نسیم به ضجه‌ای ممتد بدل می‌شد. باد زیر دامن بلند و چین‌دار مرلین رفت و آن را بالا برد. مرلین خودش را جمع کرد و دستش را روی دامنش کشید. شب است. لامپ‌های سبز و قرمز بیلبردهای تبلیغاتی چینی به ساختمان قدیمی آن‌ها می‌خورد. خانم تواچ بطری شابیزک را به سمت لبانش برد و به شوهرش که داشت به آلن نزدیک می‌شد، گفت «اگه بکشیش، خودم رو می‌کشم!»
«منم همین‌طور!» مرلین کلاهخودی را که ونسان برای تولدش به او کادو داده بود، بر سر گذاشت و بند آن را زیر چانه‌اش بست. آماده بود ضامنش را بکشد.
پسر بزرگ خانواده‌ی تواچ هم چاقوی آشپزخانه را زیر گلویش گذاشت. «بزنی، زدم!»
میشیما گفت «اونی که باید بکشم، این نیست، خودمم!»
دهانه‌ی بطری به لبان لوکریس نزدیک‌تر می‌شد. «اگه خودت رو بکشی من هم خودم رو می‌کشم.»

صدای گنگی از داخل کلاه زرهی مرلین بیرون آمد. «من هم همین‌طور.»
ونسان که داشت به‌زور یک پن‌کیک را در دهانش می‌تپاند، تکرار کرد «من هم...»
ارنست مهربان ناگهان کنترلش را از دست داد و با عصبانیت گفت «می‌شه بس کنید؟ مرلین عزیزم، تو داری مادر می‌شی! شما چی بابا؟ اگه این کارو بکنید، کی مغازه رو بچرخونه؟»
میشیما فریاد زد «دیگه مغازه‌ی خودکشی وجود نداره.»
سکوت سنگینی بر جمع حکم‌فرما شد.
لوکریس آهسته بطری شابیزک را پایین آورد و پرسید «منظورت چیه؟»
«می‌خوان مغازه رو خراب کنند! فردا صبح پلمپش می‌کنند.»
مرلین کنجکاوانه پرسید «آخه کی؟»
«اون‌هایی که مسخره‌شون کرده‌یم.»

بالای برجک ساختمان باد می‌وزید و صفیر می‌کشید. آلن به عقب گام برمی‌داشت و میشیما به سوی او پیش می‌آمد. آلن توضیح داد «بعد از این‌که رئیس دولت توی برنامه‌ی زنده‌ی تلویزیون سخنرانی کرد، شروع به انتقاد از خودش کرد و سر بطری پری شنی رو درآورد. همه‌ی وزیر و وزرای دولت هم همون کار رو کردند. هیچ‌کدوم‌شون به نوشابه دست نزدند و ازش نخوردند. یکهو از خنده منفجر شدند و قاه‌قاه ترس‌های دوران بچگی‌شون رو تعریف کردند. وزیر دارایی گفت 'موقع تعطیلات وقتی می‌رفتم آبادی، خونه‌ی مامان‌بزرگم، هر روز صبح افعی پرت می‌کرد تو تختم و این‌جوری از خواب بیدارم می‌کرد! بعداً فهمیدم اون مارها سمی نبوده‌ن، ولی خب اون موقع من بچه بودم و خیلی می‌ترسیدم. وقتی به مجتمع مذاهب

از یادرفته برگشتیم، از ترس تته پته می‌کردم و شلوارم رو خیس می‌کردم! هاها! الآن هم که داره می‌آد...! بعدش واقعاً بوی شاش همه‌ی اتاق رو گرفت. اون وقت وزیر دفاع اومد وسط و شروع به خاطره‌گویی کرد 'این که خوبه. من رو مجبور می‌کردند پشکل خرگوش بخورم!' بعد روی زمین غلت می‌خورد و مثل خرگوش بالاوپایین می‌پرید. وزیر محیط‌زیست گفت 'یادم می‌آد وقتی یازده سالم بود، حق نداشتم از توی حصار گل بچینم. بهم گفته بودند اون‌ها رعدوبرق دارند و اگه دست به‌شون بزنم، جرقه‌شون خشکم می‌کنه! می‌دونید، بحث اون موقع هاست که گلی وجود داشت! الآن که وزیر شده‌م، دیگه خطری تهدیدم نمی‌کنه! دیگه اصلاً گلی توی طبیعت نیست! هاهاها!' بعد موی سرش رو می‌کند و غش‌غش می‌خندید. من هم مثل همه‌ی بیننده‌های تلویزیون مات و متحیر شده بودم. بعد مجبور شدم موی وزیر رو که روی آستینم افتاده بود، پاک کنم. آخرش رئیس دولت که از خنده اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، گفت 'یه بار یه عمویی من رو توی گونی سیب‌زمینی کرد و دزدید. پرتم کرد روی گاریش و به اسبش شلاق زد تا چهارنعل بره. توی گاری ان‌قدر بالاوپایین پریدم که پرت شدم توی جاده. آی... کاشکی به جای این که این جوری ملتم رو به نابودی کشونده‌م، الآن توی گونی سیب‌زمینی زندانی بودم... هاهاها!' پخش مستقیم برنامه اون‌قدر افتضاح شد که تهیه‌کننده مجبور شد قطعش کنه؛ چون فیلم‌بردارهای استودیو از خنده روده‌بر شده بودند. دوربین‌های سه‌بُعدی تو دست‌شون زیگزاگی می‌رفت و بالاوپایین می‌پریدند. دیگه نمی‌شد چیزی ببینی.»

میشیما باعصبانیت فریاد زد، «همه‌ش به این خاطره که یه نامردی گاز خنده به خورد اعضای دولت داده.»

چشم‌های آلن از انعکاس بیلبوردهای تبلیغاتی چینی برق زد و به پدرش خیره شد. پسرک یازده‌ساله همچنان پس‌روی می‌کرد. «ولی بابا، من نمی‌دونستم! یه بطری از سرجای همیشگی‌ش برداشتم، ولی یادم رفته بود که همه‌چیزمون رو عوض کرده‌یم... که دیگه از مرگ‌آوران خرید نمی‌کنیم و به جاش خنده‌آوران اومده...»

پدرش با دستان کشیده جلو می‌آمد، دسته‌ی شمشیر در دستش و نوک آن، ضربدر سرخ کیمونوش را کمی سوراخ کرده بود. سرش خیس عرق بود و از رنگ محیط برق می‌زد. زنش کنارش راه می‌رفت و آماده بود تا یک لیتر و نیم شابیزک را سر بکشد. مرلین با کلاهخود مشکی بزرگ روی سرش، شبیه مگسی گنده در یک کابوس وحشتناک بود. با لباس فوق‌العاده جذابی که به تن کرده بود، شبیه بازیگران سینما بود. کورمال کورمال جلو می‌آمد و دستش به ضامن کلاهخود بود. ونسان هنرمند، این مرتاضِ مضحک نورانی، با قورت دادن هر تکه از پن‌کیک آروغ می‌زد و خرده‌های کیک از دهانش بیرون می‌پرید.

آلن هراسان خانواده‌اش را می‌دید که گام‌به‌گام به او نزدیک‌تر می‌شدند. «نه، نه! این کار رو نکن...» آلن یک دستش را بالا آورد و عقب رفت و پشت یکی از روزنه‌های دیوار محو شد. زیر پاهایش توی هوا خالی شد و پایین افتاد. لوکریس، میشیما، مرلین، ونسان و ارنست هر چه داشتند – بطری شابیزک، شمشیر، چاقو – بر زمین انداختند و به سمت روزنه‌ی دیوار دویدند. مرلین که توی کلاهخودش گیر افتاده بود و چیز زیادی نمی‌دید، پرسید «چی شد؟» نامزدش بند کلاهخود را برایش باز کرد و جواب داد «آلن از پنجره افتاد پایین.»

«چی؟»

آلن یک طبقه پایین‌تر روی لبه‌ی بام باریکی معلق مانده بود. دست راستش را به ناودان کهنه‌ای گرفته بود که چفت‌وبست خرابی داشت. به نظر شانه‌ی چپش به خاطر سقوط آسیب دیده بود؛ به همین دلیل نمی‌توانست آن دستش را تکان دهد. ناودان کج شد و ترک برداشت. آلن به آن چسبیده بود. داشت به طور کامل می‌شکست. همین موقع بود که روبان بلند

سفیدی پایین انداخته شد تا پسرک آن را بگیرد. ونسان عمامه‌اش را باز کرده بود. به سرعت برق بانداژ سرش را از هم باز کرد و پایین انداخت تا به دست راست آلن رسید. تا آلن آن را در هوا قاپید، ناودان از هم باز شد و در پیاده‌رو افتاد. والدین و خواهر مبهوتش به ونسان خیره شدند که دستش را به بانداژ بلندی گره زده بود که آن سرش، آلن آویزان بود.

«زود باشید، بیاید کمک!»

میشیما، لوکریس، مرلین و ارنست به یاری ونسان شتافتند و آهسته بانداژ را بالا می‌کشیدند تا مبادا پاره شود. آلن با تکان‌های کوچک بالا می‌آمد. ده دستِ مراقب، او را به سمت خود می‌کشیدند.

لوکریس اعتراف کرد «خیلی ترسیدم... نزدیک بود.»

میشیما آهی کشید. «پسرم! چه خوبه که این جایی.»

ونسان از تعجب فریاد زد «سرم دیگه درد نمی‌کنه.»

مرلین گفت «اسم پسرمون رو می‌ذاریم آلن. اگه هم دختر بود، آلنه.»

ارنست سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و تواچ کوچک همچنان بالا و بالاتر می‌آمد. معلق در هوا، سرهایی را می‌دید که به سوی او خم شده بودند؛ چهره‌های پدر، مادر، خواهر، برادر و داماد آینده‌شان.

میشیما خندید. «حتا اگه دولت هم بخواد حکم پلمپ این‌جا رو صادر کنه، نباید نگران باشیم. با پولی که از فروش اجناس تازه‌مون درآوردیم، می‌تونیم بریم اون دست خیابون و مغازه‌ی فرانسیس واتل رو بخریم. اسمش رو هم عوض می‌کنیم. می‌تونیم اون‌جا رو تبدیل کنیم به...»

ونسان پرسید «پن‌کیک‌فروشی؟»

آقای تواچ زد زیر خنده. «این هم حرفیه.»

آلن از زمان تولدش تا الآن پدرش را این‌قدر خوشحال ندیده بود. برادرش هم از وقتی دستمال سرش را درآورده بود، از صورتش نور می‌بارید.

«دیگه روی پن‌کیک‌هام جمجمه نمی‌کشم. از اون طرح خسته شده‌م. می‌خوام اون‌ها رو به گردی صورت آلن دربیارم. دوتا نقطه واسه‌ی چشم‌های بشاش و گوش‌تاگوشش یه لبخند گنده‌ی پُر از امید می‌کشم. بالاش با خمیرهای ریز حلقه‌های طلایی درست می‌کنم. با پودر شکلات کک‌مک‌های گونه‌هاش رو می‌ذارم. حتا آدم‌های بی‌اشتها هم از دیدن اون‌ها ذوق می‌کنند و حس خوبی به‌شون دست می‌ده.»

لوکریس شروع کرد به آواز خواندن. پسر کوچکش هیچ‌وقت نشنیده بود که او آهنگی بخواند. پسرک یک دستش به بانداژ چسبیده بود و آرام بالا می‌آمد. حالا دیگر کمتر از سه متر با آن‌ها فاصله داشت. پشت ژاکت و شلوار روشن آلن، حروفِ چینی بیلبوردها عوض می‌شدند. چنگ‌زده به بانداژ، بدون درخواست حتا کمکی، یا حتا ترس و وحشتی از این‌که چه پیش می‌آید، آلن همین‌طور که آهسته و آرام بالا می‌رفت، به آن‌ها می‌نگریست. خوشی دسته‌جمعی آن‌ها، امید ناگهانی‌شان به آینده و آن لبخندهای روشن روی چهره‌های‌شان، همه به خاطر شور زندگی او بود. دو متر مانده به او خواهرش می‌خندید. خانم تواچ نزدیک شدن پسرش را تماشا می‌کرد؛ طوری که انگار مادرش در حیاط دبستان پیش او آمده است تا او را به تاب‌بازی ببرد. مأموریت آلن به پایان رسیده بود.

خودش را رها کرد.

[۲. خواننده‌ی گروه نیروانا که در بیست و هفت سالگی خودکشی کرد.](#)

[۳. لباس سنتی ژاپن.](#)

[۴. شمشیر ژاپنی که سامورایی‌ها استفاده می‌کردند.](#)

[۵. موجودی افسانه‌ای در فولکلور اروپا که با ریختن شن درون چشم مردم – اغلب کودکان](#)

[بدخواب – آن‌ها را در خواب و رؤیای خوش فرومی‌برد. این‌جا نام سمّی خواب‌آور است.](#)

[۶. Djellaba](#) ؛ لباس بلند و راحتی که اصالتاً متعلق به کشور مراکش است ولی در کشورهای

[عربی هم استفاده می‌شود.](#)

[۷. خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.](#)

[۸. خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.](#)

[۹. دو نویسنده‌ی فرانسوی که خودکشی کرده‌اند.](#)

[۱۰. دو نویسنده‌ی فرانسوی که خودکشی کرده‌اند.](#)

[۱۱. اصطلاحی یونانی منسوب به ژولیوس سزار؛ هنگامی که دوستش مارکوس بروتوس به او](#)

[خیانت کرد و او را کشت.](#)

[۱۲. Sandwich Man](#) ؛ کسی که آگهی رستوران یا فروشگاه‌ی را به گردن می‌اندازد و روبه‌روی

[مکانی که کار می‌کند تبلیغ می‌کند.](#)